غزلیات و قصائد

سید علی طاہری سدھی

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2 179

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

0164
2989
795
P.

دیوان

غزلیات و قصائد

سیدعلی طاهری سدهی

متخلص به :

شیوا

حق طبع وتقلید محفوظ ومخصوص مؤلف است

۱۳۳۳

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

تقریظ دانشمند اجل جناب آقای دکتر رضازاده شفق

استاد محترم دانشگاه تهران

سالها پیش بود که در بندرپهلوی در مجلس انس و محبت جناب آقای احمد بنی آدم فرماندار وقت آن شهر زیبا بخدمت فاضل هوشمند آقای سید علی طاهری متخلص بشیوا معرفی شدم . در همان اولین ملاقات بمراتب ذوق و فطانت ایشان پی بردم و در وراء کسالت و فرسودگی و شکستگی که در اثر تربیت این محیط نا مساعد در وجنات ایشان بودروح شاعرانه و نیروی درونی و استعداد و امید مشاهده کردم . در نقل اخبار و اشعار و قصص و حکایات و ضروب و امثال دستی داشتند و شخص را از مصاحبه خود بهرمند میساختند نه‌تنها با طبع شاعرانه خودگاهی ما را مستفیض مینمودند بلکه از نخبه‌اشعار شعرا نیز غالباً نقل میکردند .

بعد از مدتی انقطاع و دوری این اواخر که بخدمت ایشان رسیدم معلوم شد ممارست خود را در مسائل ادبی ادامه داده و پخته‌تر وورزیده تر شده‌اند اطلاعات ایشان را درباب شعرای نامی بخصوص نسخ خطی دیوانهای گویندگان بزرگ ومربوط بموضوعهای دیگر ادبی واقعاً شایان تحسین یافتم بخصوص که دیدن قسمتی ازدیوان ایشان اسباب خشنودی و انبساط گردید دراین اشعارذوق و تأثر وغم و اندوه توأم است با نشاط و امید و صفای قلب . مخصوصاً آنجا که شاعر ماهر ماراازبدبینی نکوهش وباصلاح نفس دعوت میکند واقعاً مطلبی بس مهم اجتماعی را بقالب عبارت میریزد و میگوید :

تاخویش بدی ز مردمان بدبینی
مردم همه آئینه توخودمی‌بینی
عیب از تو بود آینه پاکست رفیق
در آینه آنچه جلوه کرد آن بینی

رشحات فکر و قریحه ایشان درغزلیات و قصائد وطنی نظیر قصیده‌ای که با مطلع : چرا خوبان عالم را صفا نیست شروع و اشعار اخلاقی و انتباه آمیز . مانند آنچه با ابیات ذیل آغاز میکند :

ای کرده خو بزشتی و بدکاری
حاصل نباشدت ز تبهکاری
عادت مکن اگر که خردمندی
جز راستی بخلق و وفاداری
جور وفساد شیوه مردی نیست
نامردی است ظلم و جفا کاری

واقعاً پندآمیز و عبرت‌انگیز است . در واقع مضامین اکثر قصاید شاعر متأثر و متألم از غفلت و خود پرستی مردم و پند وراهنمائی آنان و شرح مراتب‌اندوه خویش و سوق ذهن خواننده به تنبه و بیداریست . تعلق خاص بمیهن و تعالی وترقی ملك و ملت ایران در کلیه‌اشعار هویدا است درمطالعه دیوان این‌شاعر شیوا موضوع دیگری نیز نظر شخص را جلب میکند و آنهم دیانت است . شاعر قصایدی لطیف که نمونه عواطف روحانیست در نعت ائمه دین و بیان علایق روحانی سروده است .

از نظر سبك توانگفت شیوه گفتار اغلب گویندگان بزرك ایران‌را ازفردوسی تاسعدی وحافظ با سلیقه‌ای خاص تتبع نموده مانند قصیدهٔ : خوشا عاشقی در بهار جوانی ... که فردوسی را و : قومیکه در او هنر نباشد . . . ناصرخسرو را بخاطر میآورد .

موجب نهایت امیدواریست که مردنکو کار ادب پروری پیدا شده و بطبع این اشعار همت گماشته و قلب شاعری راکه با وجودلطف گفتار عمری معروض‌غم وآزار بوده فرح و انبساط بخشیده است . امید است خوانندگان ارجمند این دیوان را بهره فضل و ادب حاصل آید که آرزوی عمده شاعرهمانست.

تهران ۳۰ دیماه ۱۳۳۳ دکتر رضازاده شفق

UNIVERSITY LIB.
No. 155818

سید علی طاهری سدهی (شیوا)

برعکس من ای عکس تو جاوید بمانی — عکس من از ایام جوانی تو نشانی
ما عمر گرانمایه بغفلت گذراندیم — هشدار مبادا تو بغفلت گذرانی
ای آنکه بعکس منت ایام بکام است — کاری بکن امروز که فردا نتوانی
سودای جهان یکسره پندار گمانست — تا چند در اندیشه پندار وگمانی
برعکس بود آنچه در آئینه نماید — عکس تو جهان باشد و تو عکس جهانی
آئینهٔ دل پاک کن وعکس جهان بین — تا پاک جهانی بینی اگر پاک روانی

شیوا ز جهان بین نتوان بود خدا بین
تا آنکه نباشی به عیان آنچه نهانی

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2.19

خلاصه‌ای از حالات این حقیر

نام این فقیر سید علی طاهری سدهی متخلص به شیوا ابن مرحوم حاج سید محمد رحیم که بچند واسطه منتهی میشود بمرحوم آقا سید صالح قصیر (کوتاه) که او را در بیدهن خونسار بقعه و بارگاه است و در نزد مردم آنسامان احترامی بسزا دارد ومورد توجه عامه مردم است و طبق شجرنامه بچند واسطه نسبت آن بزرگوار بحضرت امام موسی ابن جعفر علیه‌السلام میرسد یکی از اجداد حقیر مهاجرت به سده‌اصفهان مینماید (قریه ورنو سفادران) که فعلا تشکیل یك فامیل بزرك را داده‌اند چه در ورنو سفادران وچه در قریه فروشان اغلب از آنان مُدرسین علوم دینیه و امام جماعت میباشند تولد حقیر تقریباً در تاریخ سنه یکهزار وسیصد وبیست قمری مطابق باسنه یکهزار و دویست و هشتاد شمسی در قریه مزبور - تحصیلات ابتدائی حقیر در همان قریه در مکاتب قدیمه ومقدمات عربی رادرمدرسه جده بزرك اصفهان وچندی در مدرسه نیم آورد در زمان حیات مرحوم حجة‌الاسلام آقای حاج سید محمد باقر دُرچه‌ئی ومرحوم آخوند گزی رحمةالله علیهما بپایان رسانیده وسپس بعتبات عالیات برای تکمیل تحصیل مشرف ودر مدرسه معروف بحسن‌خان در کربلای مُعلی ونجف اشرف درمدرسه مرحوم شیخ جعفر رحمةالله‌علیه اشتغال داشته و بعدهم چندسفر بعزم زیارت مشرف‌شده‌ام پس از فراغت از تحصیل بنای سیاحت وتبلیغ مذهب جعفری سلام‌الله علیه در اغلب شهرهای جنوبی وشمالی ایران ودر قسمت ادبیات مخصوصاً علم بدیع ومعانی بیان را درشهرستان استراباد (گرگان فعلی) در خدمت اساتید فن تلمذ نمودم و از

علوم جدیده نیز تا اندازه‌ئی بهره‌مند شدم و از آنجا به ارض اقدس رضوی علیه السلام در مدرسه میرزا جعفر مشغول فرا گرفتن ادبیات مخصوصاً در خدمت مرحوم ادیب نیشابوری بوده و سپس سیاحت اغلب شهرهای خراسان را نموده باز بگرگان مراجعت و در تاریخ یکهزار و سیصد و هفت بگیلان و پس از سیر شهرهای گیلان عازم لاهیجان و تقریباً مدت دوازده سال متوطن و متأهل گردیدم در هزار و سیصد و شانزده بقزوین آمده و از آنجا در تاریخ هزار و سیصد نوزده وارد تهران شدم که هنوز هم مقیم هستم.

در طول این مسافرت‌ها خدمت اغلب از مشایخ اهل عرفان رسیده و کسب فیض نمودم گاهگاهی برسبیل اتفاق غزلی یا قصیده‌ای سروده‌ام و همچنین در انجمن‌های ادبی حاضر می‌شدم در اواخر چند سال متوالی درخدمت استاد بزرگوار میرزا محمدعلی عبرت مصاحبی نائینی بسر میبردم و از محضر او استفاده مینمودم. تا اینکه در تاریخ هزار و سیصد و بیست و یك دارفانی را وداع و دل دوستان خود را جریحه دار نمودند رحمة‌الله علیه.

از مدتها پیش اغلب ازدوستان ادب دوست در صدد بودند که اوراق پریشان این حقیر را بچاپ برسانند گرچه غزلیات و قصاید این بنده شاید در حدود بیست هزار بیت باشد ولی اغلب در اوراق پراکنده چون حال خویش بوده و فرصت جمع آن بسی دشوار مینمود از طرفی حقیقت امر این بود که گفتار حقیر را آن مایه و پایه نبود با بودن بزرگان اهل ادب و گویندگان زبردست که آنها را در دسترس عموم قرار دهم- تا دراین اوان یکی ازدوستان صمیمی وعلاقمند بادب وفرهنگ جناب عمده‌النجار آقای حاج میرزا ابوالقاسم زربافی ادام‌الله عزه‌العالی که از قدیم با این ناچیز سر یاری ومهربانی داشته و دارد با همتی بلند وقصدی ارجمند کمر همت بر میان بسته و این بنده را تشویق فرموده هرچه متعذر شدم نپذیرفت ناچار با اصرار معظم‌له تا حدیکه ممکن بود از آن اوراق پراکنده جمع آوری وتقریباً در حدود پنج هزار بیت از غزل وقصیده وغیره فراهم آورده و برای چاپ حاضر نمودم و سزاوار ندیدم از

این موقعیت استفاده نکنم گرچه این‌مرد ادب دوست حاضر نبود نامی‌از او برده شود ولی نظر بفرموده حضرت پیغمبر اسلام صلی‌الله علیه و آله وسلم که میفرماید من‌لم یشکرالمخلوق لم یشکرالخالق این بنده بسهم خود از این بلند همتی که صرفاً برای نتیجه اخروی میباشد قدردانی نمایم چون شاید نظیر این قبیل مردان در عصرحاضر کم باشند لذا از درگاه حضرت احدیت توفیق او را در راه سعادت دنیوی و اخروی مسئلت می‌نمایم وهمچنین از کارگران وکارگردانان چاپخانه علمی قدردانی‌مینمایم.

در خاتمه امید است که این دیوان ناچیز در پیشگاه اربـابان خرد و دانش مورد قبول افتد وازمعایب آن بعین‌عنایت‌چشم بپوشند وهم از خوانندگان گرامی‌تمنی دارم اگر حالی دست داد این فقیر را بدعای‌خیر یاد فرمایند:

وصلی‌الله‌علی‌محمد، وآله‌الطاهرین بتاریخ ۲۷ آذر ماه ۱۳۳۳

سیدعلی طاهری سدهی (شیوا)

دیوان مسعود سعد
سلمان
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

لطفاً قبل از مطالعه باغلاط زیر توجه فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱	حکیمم	حکیم
۲	۳	تازم	نازم
۲	٤	خازند	خارند
۲	۹	مهر	مه
۲	۱۲	سردت	سروت
۲	۱۸	مارا	یارا
۳	۱۲	سنگدلی	سنك دلی
٤	۱٦	درباز	دربار
۵	۳	مهدو	عهدتو و
۵	۱۸	راهد	زاهد
۵	۲۲	خلفت	خلقت
٦	۱	آسانی	آسانی ما
٦	۸	مولد	مولا
٦	۹	مقدم موخر شده	موخر مقدم شده
٦	۱۹	شیو	شیوا
٦	۲۱	بد	بد
۷	۵	بودند	بوند
۷	۱۲	که دوچشم	دوچشم
۷	۲۰	گردش و	گردش گردون
۷	۲۰	نریخت دوران	نریخت ساقی
۸	۵	میفروض	میفروش
۸	۹	بتابی بی تو	اربتابی بی تو
۹	۳	گشته ای	گشته ئی
۹	۷	کامیات	کامیاب
۱۲	۵	برخبرم	بی خبرم
۱۲	۸	کوهمه	کوبه همه
۱۲	۱۲	حقیر است	حقیراست
۱۲	۱٤	مات بود	مات بود
۱۲	۱٦	چون نبوده	چون نبود
۱٤	٤	تاب	تاب و توان
۱٤	۱۲	مهربانست	مهربانیت
۱۵	۱۲	بود بی چیز	بود بی خبر
۱۷	۱	مشنقت	شنفت
۱۷	۱۰	انری	اثری

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸	٦	ممدم جان	همدم جان
۱۸	۹	محالست	محال است و
۱۹	۸	معنی وفائی	منی ومائی
۲۰	۱۲	از چرااست	ازچراست
۲۱	۱	خون زچشم	خون زخشم
۲۲	۵	خرابانی	خراباتی
۲۳	۱۷	امتاری	امتیازی
۲٤	۵	جور بشیوا	ظلم بشیوا
۲۵	۹	جلاج	حلاج
۲۵	۲۲	رکسکه	هرکسکه
۲٦	۹	باده خوانند	باده خوارانند
۲۷	۱۷	با هنر	با هنر
۲۷	۱۸	غمخوار	غمخوارو
۲۸	۱۲	دانش	دانشش
۲۸	۱۲	بادور	یارور
۳۰	۵	زاه دل دال	زآه دل دل
۳۲	۸	ظلب	طلب
۳۲	۲۲	درشهسوار	دو شهوار
۳۳	۹	منزل مقصد	منزل مقصود
۳۳	۱٦	کی توان	کی تواند
۳٦	۱۷	بپوشی	نپوشی
۳۷	٤	دورودوغم	دوردوغم
۳۷	٦	زارم بزای	زارم بزار
۳۷	۱۰	روز	روزم
۳۷	۱۹	جلائی	جدائی
۳۸	۱	کسی هشیار	کس هشیار
۳۸	۱۰	کویش	کویت
۳۸	۲۱	صحت	صبحت
۳۹	۱۱	بیندزبدم	بند زبندم
۳۹	۱۲	رهائی	رهانی
٤۰	۵	میتوان	مینتوان
٤۱	۱۱	دوت	دوست
٤۲	۱	جربیاد	جز بیاد
٤۳	۲۰	ادتیر	ازتیر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٤	٣	بزعم	برغم
٤٤	١١	درویش	درویش و
٤٥	٢٢	وگرته	وگرنه
٤٦	١	طفل نحسی	طفل سخن
٤٦	٣	زینهاد	زینهار
٤٧	١٣	رقیق	رفیق
٤٧	١٩	ترامگوی	مرامگوی
٤٨	١٥	سپود	پرد
٥٠	٨	به لیلا	زلیلا
٥١	١٦	شدشدنرم	شد نرم
٥٣	٥	عرصه	بعرصه
٥٦	١	مهرازانی	بهتراز آنی
٥٦	١٥	بالطاحت	بالطاف
٥٧	١٥	پیش از آنکه	پیش ازاینکه
٥٨	١٣	خدت	خدمت
٥٩	١١	حقیرم	حقیرم
٦٠	١٨	آزاد	آزار
٦١	٥	ازمه	از همه
٦٢	١٥	شمارپدیدو	شماریدیدو
٦٢	١٧	مخلس	مخلص
٦٢	١٩	اسپد	اسپیدی
٦٢	٩	سربلادم	سربدادم
٦٣	١١	درنزد	درنرد
٦٤	١١	کی نوانی	کی توانی
٦٤	١٣	آزمورم	آزمودم
٦٤	٢٣	رجان من	برجان من
٦٩	٦	رجان سیر	زجان سیر
٧١	٧	تاپر به سیر	تاپر به پر
٧١	٩	شبی	شمنی
٧١	٢٣	حیثیت	به چینت
٧٢	٦	زنده‌زای	زنده‌داری
٧٢	٧	یکه گفتی	ای که گفتی
٧٣	١٤	بنائی	بنائی
٧٥	٦	برما	برپا
٧٦	٣	زبد	زید
٧٨	٤	روزشب	روزوشب
٨٠	٢٢	یکبار	به یکبار
٨٣	١٢	میکند	مینکند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٨٤	١٢	تاچندم سستی	تاچندمستی
٨٤	١٨	جوی وبر	جوی وجر
٨٧	٢	برفراز	سرفراز
٨٧	٩	آن	آن یك
٩١	١٦	سروبسته	سرو بی
٩٧	١٢	حندان	چندا
٩٧	٢٤	چیره بر	چیره
٩٨	١٦	زراه وما یلند	زراه و
٩٩	١٦	چشم شد	حشم ش
٩٩	٢٠	قانش	فاسق
١٠٠	٩	مهررو	مه‌رو
١٠١	١٢	برزحمت	به‌زحمت
١٠٧	٢٢	الفامند	انعامند
١٠٨	١	تورا ینان	تو برا ینان
١٠٨	٩	المذیتی	المذنبین
١٠٩	١	بمت	به منت
١١٠	٥	أرونده کانی	ازز نده گانی
١١٠	٧	لوی خون	بوی خون
١١٠	١٤	زارادی	زازادی
١١٢	١٨	ووی بتان	روی بتان
١١٤	٢٤	نایت بود	ثابت بو
١١٧	١٠	بدرماکی و	بدرتاکی و
١١٧	١٤	آرزه	آزرده
١١٧	١٦	ازجان بنوشی	ازجان نپوشی
١١٩	١٩	ازیادبردی	از یاد بردی
١٢٣	١٤	دزخ	دوزخ
١٢٤	١٨	رکیفهای	زکیفهای
١٢٩	٢٠	توقرار	بی قرار
١٣٠	٢	بدام بلا	بدام بلا
١٤٠	١١	هخشی	بخشی
١٤٣	٩	دل آزادی	دل آزاری
١٤٧	١٨	کست	کیت
١٤٨	٣	سو	بر
١٥٢	٨	شعراز شعر	شعر از شعیر
١٥٦	٢٠	پرگرم	پرگرفت
١٥٧	٢	نوارنده	نوازنده
١٥٧	٢١	سورتا	سورنا
١٥٧	٢٣	چشیدم	چیدم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خدائی که هست قادر و دانا
از همه چیزی خبیر و بر همه بینا

حیی وقدیم وحکیم ومدرك وعالم
فرد وبصیر و سمیع قاهر و دانا

از همه ممکنات اعظم و اکبر
بر همه کائنات اعلم و اعلا

در همه ذرات کون کرده تجلی
شمس حقیقت تبارك و تعالی

گاه تجلی کند بصورت وامق
گاه در آید برون به هیکل عذرا

گاه شود جلوه گر بطلعت یوسف
کاتش حسرت زند بجان زلیخا

گاه نماید جمال خویش به مجنون
ز آینه و چهره و شمایل لیلا

گاه کند عشوه و کرشمه معشوق
گاه شود عاشق و مؤله شیدا

نیست، بجز یك وجود در همه آفاق
مظهر و مجلای اوست جمله اشیا

داخل هرچیز و خارجست زهرچیز
غائب و پنهان ولیك ظاهر پیدا

هر شجری میزند ندای انا الحق
بشنوی ارهمت گوش جان تو شنوا

عذر بدرگاهت آورد که به تحقیق
نیست ثنای تو حد دانش شیوا

بر پای دل به بسته ز غفلت عقالها
دردام نفس وبند هوس مانده سالها

درقیل وقال مدرسه چندی گذشت عمر
حاصل نشدمرادی از آن قیل وقالها

گه درجدل بزاهد وبارند گه بجنك
بیهوده بود آن همه جنك و جدالها

نه کام دل زکعبه رواشد نه از کنشت
کردیم صرف بیهده در این دوحالها

در آرزوی حور و قصورند زاهدان
بنگر قصور عقل در این بی کمالها

چندین هزار مرحله دارد طریق عشق در هر قدم گزیده اقامت رحالها
نزدیک تر ز عشق رهی نیست بر وصول باید کشید اگرچه در این ره ملالها
تازم بره روان طریقت که رسته‌اند زندیشه های عقل فضول و خیالها
خازند پیش خلق و بنزد خدا عزیز در ملک فقر صاحب جاه و جلالها

شیوا ز احتمال خطر در طریق عشق
بگذر که سود نیست در این احتمالها

درساحت کوی تو جمعند پریشانها از بهر نثار تو بگرفته بکف جانها
در خاطر ما بی تو فکر سر و سامان نیست بگذر ز وفا گاهی بر بی سر و سامانها
نزدیک تر از ما بود آن راحت جان بر ما یک عمر عبث گشتیم بر گرد بیابانها
ای مطلع ماه و مهر در چاک گریبانت از مهر و مهر رویت چاکیست گریبانها
هر تار ز گیسویت بر هیئت چوگانست گوی دل ماحیران در آن خم چوگانها
درساحت بستانها یکسر و چو قدت نیست مانند جمالت نیست یک گل به گلستانها
نبود بسرش الا سودای قد سردت قمری که زند کوکو بر سرو به بستانها
در دام تو پابندم بر کنده دل از عالم با درد تو خورسندم بگذشته ز درمانها

گنج غم عشقت را بنهفته بدل شیوا
چون لعل و گهر در کان چون گنج بویرانها

شکست و بست بگیسوی خود دل ما را بتی که غمزه جادوش خسته دلها را
تورا که حلقهٔ گیسوست مجمع دلها زناز و عشوه پریشان مکن دل ما را
بغیر وصل تو در دل مرا تمنا نیست رواکن از ره الطاف این تمنا را
مرا ز زلف دراز تو دست کوتاه است دگر بدامن وصلت چسان رسد ما را
بشهر عشق اگر انتخاب آزاد است من انتخاب کنم آن جمال زیبا را
شود هزار قیامت بپا بعرصه دهر اگر بپا کنی آن قامت دل آرا را
شوند مات رخ دلکش تو چون وامق بخلق اگر بنمائی عذار عذرا را
چنین که جور و جفا میکنی بمن امروز چسان جواب دهی داوری فردا را

دل تو سنگ بود یا اثر در آهش نیست
و یا که بخت نگون گشته است شیوا را

مده هرگز بدل ره این گمان را — که بینی بر مراد خود جهان را
کسی کو را بسر سودای عشق است — ندارد در نظر سود و زیان را
زبس مرغ دل من در قفس ماند — ببرد از سر هوای آشیان را
وصالت پیر را بخشد جوانی — فراقت پیر میسازد جوان را
نیابی راه در کوی خرابات — نکرده خدمتی پیر مغان را
بنازم عشق را کز فیض همت — توانائی ببخشد ناتوان را
تنی را گر کنی از فتنه ایمن — نه بینی فتنه دور زمان را
همیشه داستان عشق تازه است — نباشد کهنگی این داستان را
گمان بد مبر در حق مردم — نکو حالی نباشد بدگمان را
کسی کارزد جانها را زبیداد — بدست خود زپا افکند جان را

مکن شیوا از این و آن شکایت
چه حاصل عیب جوئی این و آن را

زرنج و محنت عشاق کی غم است تورا — که همچو سنگدلی سخت و محکم است تورا
پریش خاطر آزادگان از آن خواهی — که جعد موی پریشان و درهم است تورا
زعاشقان بلاکش نظر دریغ مدار — کنون که دولت خوبی مسلم است تو را
بیك اشاره توانی که ملك جان گیری — چو پادشاهی خوبان عالم است تو را
بزیردستان پرداز از ره احسان — اگر که مردمی و خوی آدم است تورا
بهوش باش دلی راز خود نیازاری — که کامرانی این نشئهٔ یکدم است تو را
در این دوره روزه مکن خاطری زخود رنجور — دمی که خاطر آزاد و خرم است تو را
بکشتهگان وفایت گذر نما زوفا — دمی که چون دم عیسی ابن مریم است تورا
دمی که دست دهد مغتنم شمار زعمر — که حاصل از همهٔ عمر آن دم است تورا

مجو درستی و مهر وفا زکس شیوا
در این زمانه که اکثیر اعظم است تورا

تا یار پریشان کرد آن زلف سمن سارا — یك باره پریشان کرد جمعیت دلهارا
اندر رهسودایش عقل ودل ودین دادم — هرچند در این سودا سودی نبود مارا

ازرشك رخش خورشید درابر نهان گردد | بنماید اگر برخلق آن طلعت زیبا را
سرو ازقد موزونش با رفته فرو در گل | بیند چو خرامان خود آن قامت رعنا را
دلهااست که میریزد ازهرخم گیسویش | بگشاید اگر یك ره آن زلف چلیپا را
هرگه بسخن آئی برمرده روان بخشی | بازای صنم آوردی اعجاز مسیحا را
آنراکه خبراصلا ازطلعت یوسف نیست | بیهوده زند طعنه بیچاره زلیخا را
جز وصل توام دیگر سودا نبود بر سر | بپذیر ز راه لطف زین بنده تمنا را
گر کشور زیبائی بهر تو مسلم شد
هم ملك سخن شد ختم شیدای توشیوا را

ای کرده دل و دانش و دینم همه یغما | جز دیدن رویت دگرم نیست تمنا
اندر ره سودای تو دادم دل و دین را | دانم که زیان نیست مرا در این سودا
از رشك تو گل چاك زند پیرهن خویش | روزی اگر آئی بتماشا سوی صحرا
معذور بود آنکه زند طعنه به مجنون | زآنرو که بود بی‌خبر از طلعت لیلا
زیبائی یوسف نکند جلوه بر اخوان | لیکن زند آتش بدل و جان زلیخا
خسرو نبرد لذتی از صحبت شیرین | آن گونه که فرهاد شود واله و شیدا
آنکس که دهد پند بوامق خبرش نیست | از فتنه چشمان دل و دین بر عذرا
از عشق تو رسوای جهان گشتم و غم نیست | از سرزنش خلق مرا خوفی و پروا
شیوا چه کمین بنده درباره تو گردید
زانرو سخن نغز همی گوید و شیوا

چون پریشان کند آن گیسوی مشك افشان | سازد آشفته تر احوال من حیرانرا
گر به تیرم زند از ناوك مژگان بادب | کشم از سینه و بر دیده نهم پیکان را
گرچه بگداخت مرا زآتش هجران و فراق | باز کویش نکشم تا بسپارم جان را
برد اول نظر آرام دل و صبر و شکیب | آن چنانم که دگر بی خبرم پایان را
چون توانم شدن از آهوی چشمش ایمن | آنکه با تیر نظر صید کند شیران را
نه ز من برده همی طاقت وآرام و قرار | پارسایان برهش داده دل و ایمان را
شرط عشق است دراول قدم ازهستی خویش | بگذرد عاشق اگر میطلبد جانان را

دست من گیر خدا را که زپا افتادم دستگیری ز گدایان چه زیان شاهان را
عیب رندان مکن ای شیخ ریا پیشه زعشق دامن آلوده چسان طعنه زند پاکان را
شده سرمست ز پیمانه عشقت شیوا
نشکند تا به ابد عهد و پیمان را

دادیم بسود ای تو جانا سر و جان را عشاق ندارند غم سود و زیان را
زین پیش مرا ای مه نخشب دل و دین بود کردیم نثار تو هم این را وهم آن را
راز غم عشق تو نهان داشتم از خلق بنمود عیان اشك من این راز نهانرا
بنواز مرا از ره احسان بنگاهی رحمت بگدایان چه زیان است شهانرا
گردون نتواند که کشد بار محبت عاشق بارادت کشد این بار گران را
در کشتن من نیست تورا حاجت شمشیر با تیر نظر صید کنی شیر ژیان را
در کشور خوبی توئی امروز شهنشاه تسخیر بیك غمزه کنی ملك جهان را
زین بیش نیارم که کنم صبر و تحمل هجر تو زکف برد دگر تاب وتوانرا
شیوا رسی آنگاه بسر منزل مقصود
کازرده نسازی دل تا سور کسان را

ازدوریت ای گل مرادر دل خلیده خارها در چشم دل آن خارها زیبا تر از گلزارها
از عشق تو روز و شبان کارم بود آه و فغان نالم زهجرت هرزمان پیوسته چون مضمارها
گر بگذری سوی چمن بینی که گلها همچو من صدچاك كرده پیراهن گلگون زخون رخسارها
درخوبی ای رشك پری ازجمله خوبان برتری در ملك ناز و دلبری ممتازی ازدلدارها
سرو ازقیامت پابگل خور ازمه رویت خجل نتوان گسستن از تودل من آزمودم بارها
زاهد چودیدت یك نظر شد مست و ازخود بیخبر دستار بگرفته ز سر افتاده در بازار ها
عشق تو کی از سر رود گر جانم از پیکر رود
یا همچو منصور ار رود شیوا فراز دار ها

دشمن آباد شد ای دوست زویرانی ما جمع خاطر بود او خود ز پریشانی ما
کشوری را که دراو خوار بود علم و هنر عالم البته برد بهره ز نادانی ما
خلقت سیم و زر و آهن و سرب و مس و روی نه عبث بود که کرد این همه ارزانی ما

بهر آسایش ما بود خداوند جهان آفرید این همه نعمت پی آسانی ما
تا به نشناختهٔ این همه نعمت از جهل نبود شکر زبان غیر هوس رانی ما
شکر نعمت نه همین گفتن شکرالله است بلکه باشد عمل ظاهر و پنهانی ما
هست شکرانه نعمت بیقین علم وعمل که فزون گردد بر ما نه ثنا خوانی ما
هر که کوشید بعلم وعمل او سود ببرد لیس لالانسان آئین مسلمانی ما
ذرهٔ علم وعمل نیست درایران جز حرف ثبت گوئی شده این نکته به پیشانی ما

تا بود توده همه جاهل و نادان شیوا
کی بسامان رسد این بی سر وسامانی ما

ایخالق بی مثل و مثل داور یکتا جز ذات قدیمت نبود منعم ومولد
فردی و بصیری و سمیعی و توانا از پرتو انوار تو شد خلقت انجم
غیر از تو نباشد بجهان قادر مطلق فردی و بصیری و سمیعی و توانا
یك قطره ز بحر کرمت آدم خاکی یك ذره ز الطاف تو شد موجد حوا
یك لقمه ز خوان تو بود نعت کونین ریزه خور این خوان عطا جمله اشیاء
غائب ز نظر باشی و ظاهر ببصرها پنهانی لیکن همه جا ظاهر و پیدا
از عشق تو موسی ارنی گوید درطور وز شوق لقای تو بگردون رووعیسی٤
برخاك درت روی نیاز همه کونین وز عجز ز الطاف تو دارند تمنا
گر دیر رسد لطف وعطای تو بمخلوق معدوم شوند اهل ثری خلق ثریا
گر نام ز قهر تو رود کوه بپاشد برباد رود یك سره چون خاك بهر جا
یارب نظر لطف باین ذره ناچیز فرمای که برهانیش از زحمت فردا

وصف تو ز اوهام خلایق بود افزون
چون وصف تو تقریر کند خامه شیو

عجب نمود اثر آه عاشقانه ما رقیب محو شد از ناله شبانه ما
اگر نداشت اثر آه و ناله مظلوم بباد رفته بد از جور خصم خانه ما
خطا نمودی اگر تیر آه مظلومان ز جور خائن میسوخت آشیانه ما
نبود دست خدا گر پناه مردم وملك نمانده بود ز مردانگی نشانه ما
بحکم عقل مکافات هست درعالم سزای نیك و بدی میدهد زمانه ما

نگویم آنکه بود نیك کشتن افراد ولیك سخره نمود اجنبی ترانه ما
اقلیت ننمودی اگر فداکاری ز بار ذلت خم بود باز شانه ما
اگر نبود وکیل و وزیر خائن و دزد کجا تهی شدی از سیم و زر خزانه ما
هنوز خون مدرس چو دجله موج زند هنوز عارف و عشقی بود میانه ما
هنوز خیل شهیدان راه آزادی بودند منتظر هر یك در آستانه ما
که حق خویش ز یغماگران دزیائی کنیم قبضه چه باشد دیگر بهانه ما

بعزم و همت و مردی مردمی شیوا
هماره ثبت بود نام جاودانه ما

ربوده عشقت شکیب و صبرم چگونه عاشق بود شکیبا
ز عشق رویت قسم بمویت که جان سپارم بدین تمنا
قیامت است این و یا که قامت بکویت هر دم بود قیامت
گل از جمالت خورد ندامت قدم گزاری اگر بصحرا
که دو چشم مستت بیك اشارت ز پارسا دل برد بغارت
تو بر جهانی کنی امارت اگر نمائی جمال زیبا
ملامت من کنی تو تا چند چه سود ناصح بعاشقان پند
نه شرط عقل است نصیحت و پند دهی به مجنون ز عشق لیلا
ز درد عاقل اگر گریزد ولیك عاشق بجان پذیرد
ز جان شیرین گذشت فرهاد چنانکه وامق ز عشق غدرا
ترانه عشق بسی سرودند چه نغز و زیبا که دل ربودند

سخن شناسان چه آزمودند
نبود شیرین چو شعر شیوا

یکدم نگشت گردش و بکام ما جز غم نریخت دوران بجام ما
گوئی برنج و غم گل ما را سرشته‌اند روز ازل رقم شده محنت بنام ما
شادم که شادی و غم ایام بگذرد حیف است با گمان گذرد صبح و شام ما
جاوید نیست هر چه بجز عشق در جهان زانرو بغیر عشق نباشد مرام ما

جز نام نیك هرچه بعالم شود فنا — این مال و جاه و حشمت و شاهی است دام ما
خرم کسی که یکدل از او شادمان شود — مصروف این فریضه بود اهتمام ما
آب حیات و زمزم و کوثر محبتست — زین باده است لذت شرب مدام ما
ای محتشم مبین بگدایان بچشم عجب — از یمن فقر باشد همه احتشام
تا گشته‌ام گدای در پیر میفروض
شیوا شده‌است حشمت و دولت غلام ما

بامید وصل چشمم نرود بخواب امشب — بخلاف هر شبم دل کند اضطراب امشب
همه شب در اضطرابم نبرد زهجر خوابم — بده از وصال کامم زره ثواب امشب
اگرم زدر در آئی بره تو جان سپارم — که فتاده بی توام دل زتوان و تاب امشب
شودم چو روز روشن شب تار از جمالت — بوناقم بتابی بی تو چو آفتاب امشب
دل من زدست جور تو خراب شد نگارا — ز کرم عنایتی کن بدل خراب امشب
تو بیا کز آتش غم دل خود کباب سازم — زدو چشم خون فشانم دهمت کباب امشب
همه عمر صبر کردم بفراق بر امیدی — که شوم ز بعد عمری زتو کامیاب امشب
تو طبیب دردمندان و منم مریض عشقت — بعلاج دردم از چه نکنی شتاب امشب
صنما بمهر روی تو نیم ز ذره کمتر — ز رخ چو آفتابت بفکن نقاب امشب
بدلم زده است آتش غم عشق یار ساقی — بنشان شرار دل را بدو جرعه آب امشب
همه روز دل نهادم به عتاب و عشوهٔ تو
چه شود اگر بشیوا نکنی عتاب امشب

ای آفتاب چهره بر افکن زرخ نقاب
تا رخ ز رشک عارض تو پوشد آفتاب
تو آفتاب عالم حسنی ز روی خوب
بردار پرده از رخ و بر عالمی بتاب
تو بهترین نمونه اسرار خلقتی
ای بهترین نمونه برون آی از حجاب

تو مظهر جمال خدائی خدای را
ای مظهر جمال خدا پاره کن حجاب
در دامن محبت تو ترببب شوند
نام آوران عالم امکان ز شیخ و شاب
تو عندلیب گلشن قدسی چرا ز جهل
دمساز بوم گشته ای وهمدم غراب
زد کاروان درای رحیل و تو خفته‌ای
بگذر زسر گرانی وبیدار شو ز خواب
رفتند همرهان و تو غافل نشسته‌ای
جای درنك نیست زجا خیز وکن شتاب
تو بی خبر ز فتنه و ایام فتنه زای
تو ز انقلاب غافل و گیتی پر انقلاب
شیوا برنج هجر کسی کو نکرد صبر
از گنج وصل یار نگردید کامیاب

مائیم در دیار تو سر گشته و غریب
آشفته حال و بیکس و بی یار و بینصیب
آواره‌ام نموده فلك از دیار و یار
از کف ربوده صبر وتوانائی شکیب
بگرفته سخت عرصه بمن تنك روزگار
چندانکه راضیم بجفا کاری رقیب
دوری یار وطعنه اغیار وجور چرخ
آواره گی و درد فراق و غم حبیب
بیمار عشق را نبود چاره جز وصال
بیهوده کوشد از پی درمان من طبیب
شدخصم من بهر که زدم لاف دوستی
از دوستان ندیدم جز حیله وفریب
دستان سرا بصحن چمن زاغ بانشاط
من درقفس شکسته پرم همچو عندلیب
منزل دراز ودرشب تاریك وبیم موج
کشتی ما فتاده بگرداب بس مهیب
شیوا جهان اگر چه مرادت نمیدهد
باشد که عاقبت بفراز آئی از نشیب

جز خون دل زخوان جهانم نشد نصیب		جور فلك ربود زكف طاقت و شكیب
گل با هزار عشوه کند جاوه درچمن		چز ناله نیست قسمت بیچاره عندلیب
ماروزوشب در آتش حسرت چنان سپند		از هجر یار و کامور از او بود رقیب
آنراکه یاردربرومست ازشراب وصل		کی باخبر شود زغم ومحنت غریب
بیمار عشق را نبود چاره جز وصال		بیهوده کوشد از پی درمان من طبیب
دائم جهان بکام فرومایه مردم است		خوارند مردمان هنر پیشه و ادیب
بدبخت آنکه بست بر این خاك تیره دل		خوشبخت آنکسیکه نخورد از جهان فریب
شادم که خم نگشت قدم در تمام عمر		از بهر مال و جاه بدرگاه نانجیب

شیوا ززندگی نشود مرد ناامید
چون درره حیات فراز است هم نشیب

ایرخ زیبای تو رشك مه و آفتاب		نمانده دیگر مرا توان و آرام و تاب
بشیوه دلبری چون تو ندیدم پری		بردی از افسونگری دل زبر شیخ و شاب
سیر شدستم ز عمر سیر ندیدم ترا		میگذری از نظر چو عمر من باشتاب
به زگلستان بود روی توام در نظر		غالیه بوموی تو نیك تر ازمشك ناب
شیخ ریاپیشه را که منع می می نمود		دیدم در میکده فتاده مست و خراب
بملك حسن و جمال خسرو خوبان توئی		شاه کند بر گدا لطف ز راه ثواب
چه باشد ای نور چشم پای بچشمم نهی		سرو نگیرد قرار جز بلب جوی آب
گفتم شاید بخواب ترا ببینم جمال		ولی چه سود از سرم ربوده عشق تو خواب

شیوا در راه عشق زخویش تا نگذری
ز وصل او کی شوی بهره ورو کامیاب

خسروا یاد نمودی ز فقیران چه عجب
ازوفا شاد نمودی دل بریان چه عجب

چه زیانداشت مگر جور و جفا بر من زار
که رها کردی فرمودی احسان چه عجب

سالها بود که از هجر تو بودم گریان
دیدم امروز ترا بالب خندان چه عجب

من ندیدم زتو جز جور و ستم کین و عتاب
با منت هست کنون لطف فراوان چه عجب

طالع من شده بیدار و یا خفته رقیب
یاد من کردی پنهان ز رقیبان چه عجب

روز و شب با غم تو دست و گریبان بودم
کردی امروز مرا خرم و خندان چه عجب

نیست شیوا چه ترا شعر تر و طبع رسا
سخن نغز ز طبع تو فراوان چه عجب

درجهان جز عشقبازی هیچ ما را کار نیست
آرزوئی در دل ما جز وصال یار نیست

کی توان بی عشق پیمودن طریق کوی دلبر
طی راه کوی او عشاق را دشوار نیست

نیست حاجت بر طبیب انرا که دردی نیست در دل
کی بود محتاج دارو هر که او بیمار نیست

دین و دل دادم زدست و پای بند عشق گشتم
پای بند عشق را با دین و با دل کار نیست

درقمار عشق جانان باختم عقل و دل و دین
پاکبازی همچو من در عشق او دیار نیست

عقل را هرگز نباشد راه در دربار جانان
غیر عشق ذوفنون را ره در آن دربار نیست

می نشاید گفت سر عشق را با شیخ و زاهد
خود پرست و ناکس هرگز لایق اسرار نیست

کار من عشقست و مستی شیوه من می پرستی
در بر مردم مرا زین کار و بار انکار نیست

دانش و فضل و هنر باشد نشان آدمیت
خود نشان آدمیت جبه و دستار نیست

پند شیوا را نما آویزه گوش ای برادر
دل بدست آور که در گیتی به از اینکار نیست

کیش من عاشقی و عشق بتان دین من است — عشقبازی بجهان مذهب و آئین من است
شیوه رندی و میخواریم امروزی نیست — همه دانند که این شیوه دیرین من است
نیست جز مهر بتان در دل بی کینه من — در دل زاهد بی مهر ازان کین من است
داستان گومکن از خسرو شیرین کامروز — خسرو ملك ملاحت بت شیرین من است
غافل از مرحله کفر و ز دین بر خبرم — زلف و رخسار بتان کفر من و دین من است
گو نروید بچمن سنبل و نسرین هرگز — روی و موی بت من سنبل و نسرین من است

گفتمش ازدل شیوا چه خبر داری گفت
روزگاریست که در طره مشکین من است

دل بخم زلف آن نگار اسیر است — کو همه شاهدان شهر امیر است
دست خرد کی رسد بدامن وصلت — وهم در اینجاست محو و فکر قصیر است
بی بصران بهره از رخ تو ندارند — دیدن روی تو کار چشم بصیر است
دولت فقر آنکرا نصیب نگردد — گرچه بصورت توانگر است فقیر است
هر که گزیند گدائی در جانان — هست بزرك ار ترا بچشم حقیر است
نیست کلاه و سریر اگر چه گدا را — چرخ کلاه وی است و خاك سریر است
در رخ آن شهسوار ملك ملاحت — مات بود شاه و خود پیاده وزیر است
هر که موحد بود بعالم کثرت — فارغ و آسوده از قلیل و کثیر است

چون نبوده با خبر ز حالت شیوا
آنکه بر احوال کائنات بصیر است

آنکسکه بسعی و عمل ازوی خبری نیست — مانند درختی است که اورا ثمری نیست
هر کس که نشد باخبر از عالم صورت — او را بدل از عالم معنی خبری نیست
آدم نتوان گفت کسی را به حقیقت — کز آتش عشق تو بجانش شرری نیست
آنکو به حقارت نگرد اهل بصر را — انصاف توان داد که جز بی بصری نیست
گفتم که ز سرگشته گیم باز رهانی — ای چرخ چو دیدم ز تو سرگشته تری نیست
حیرانم از اینرو که چرا لذت دنیا — یکدم بمراد دل صاحب نظری نیست
انصاف و مروت مطلب ز اهل زمانه — زیرا که ازین هردو درایشان خبری نیست
بسیار خطر ها بره عشق بود لیك — آنرا که زجان دست بشوید خطری نیست

شیوا سر پرواز بود طایر جانرا
لیکن چه کند در قفسش بال و پری نیست

عاشق دلبر نباشد آنکه پابست دل است — دل نخواهد آنکه او بر دلستانی مایل است
اینکه گوئی سهل باشد عاشقانرا صابری — عشقبازی و صبوری سخت کاری مشکل است
آنکه عاشق را نصیحت میکند از ابلهی — از دل شیدای عاشق بی گمان او غافل است
عشق هرجا خیمه زد آنجا مجال عقل نیست — با وجود عشق معذور است و سعیش باطلست
شاهباز عشق چون شهپر بملك جان گشود — عقل پیشش طایری بشکسته بال و بسمل است
عین نادانی است دادن پند بر مجنون از آنکه — مشت بر سندان زدن الحق نه کار عاقل است
لایق عشق است آنکو فکر نام و ننك نیست — آنکه باشد فکر نام و ننك او ناقابل است
عاقل از کشتن گریزانست و عاشق روز و شب — چشم امیدش بسوی دست و تیغ قاتل است
عاشق آن نباشد که سوزد خویشرا پروانه وار — درحقیقت گر بشمع روی جانان مایل است
نیست همچون پور زهرا عاشقی کامل عیار — زانکه آنشه درفنون عشقبازی کامل است
خود میان خاك و خون غلطان و اهل بیت او — از جفا هریك سوار ناقه بی محمل است

ای شهنشاه دیار عشق ای بحر کرم
دست گیر از لطف شیوا را که پایش در گل است

گفتی نمیتوان ز مطاع جهان گذشت / همت اگر بلند بود میتوان گذشت
از هر دو کون بگذر اگر دوست بایدت / بر دوست آن رسید که از این و آن گذشت
دردا که روزگار جوانی و گاه عیش / با برق و باد همنفس و همعنان گذشت
بودم بروزگار جوانی توان و تاب / آمد زمان پیری و تاب گذشت
بدبخت آنکه بست بر این خاك تیره دل / خوشوقت آنکسیکه از این خاکدان گذشت
در باغ خلد طایر جان داشت آشیان / اندر هوای کوی تو از آشیان گذشت
دور وصال طی شد و آمد زمان هجر / آن گنج شایگان ز برم رایگان گذشت
ایام عمر بود سبك سیر و زود رفت / دوران ما به غفلت و خواب گران گذشت

شیوا بعیش کوش که ایندم غنیمت است
کاینده مان نیامد و بگذشته مان گذشت

دلم از دست تو ای آفت جان خونین است / چکنم از تو نصیب من دلخون این است
نشود خاطر حیران پریشانم جمع / تا پریشان برخت طره چین در چین است
آشنائی بتو کردیم و بغفلت که تو را / مهر بانست به بیگانه و باما کمین است
خون عشاق در آئین تو گردیده حلال / دل سنك تو ندانم بکدام آئین است
سخن تلخ گر از آن لب شیرین گوئی / بمذاق دل شوریده دلان شیرین است
بکن از جور و جفا هرچه توانی با من / که بپای توام ایدوست سر تمکین است
کفر زلف سیهت راه زن پرهیز است / چشم مستت زپی غارت عقل و دین است
با من آن عهد که بستی زجفا بشکستی / راستی عهد تو سستت و دلت سنگین است

بکن ای خسرو خوبان سوی شیوا نظری
که شهانرا نظر لطف سوی مسکین است

مرا دمیکه مکان در بر دل آرام است / هواس جمع و تن آسوده و دل آرام است
فلك بکام دلم گردش ار نکرد چه غم / کنونکه گردش چشم نگار بر کام است
چگونه شاد نباشم برغم دور فلك / نگار رام و می لعل فام درجام است

بود مرا دل ناپخته در خیال وصال　　بسوخت ز آتش هجران و باز هم خام است
چگونه لاف توانم زدن ز آزادی　　مرا که طره و خال تو دانه و دام است
همین نه من شدم از عشقت ایصنم بدنام　　کسی نمانده که از عشق او نه بدنام است
تورا صباحت رخسار و حسن رفتار است　　تو را ملاحت گفتار و لطف اندام است
ز ترك چشم تو بس فتنه‌ها در آفاق است　　ز کفر زلف تو بس رخنه‌ها در اسلام است
به تیره روزی شیوا نظر کن از سر مهر
که روز او ز فراق تو تیره چون شام است

هرچند روز گاردنی سفله پرور است　　در عیش کوش آنچه برایت میسر است
گر یك نفس با اهل دلی همنفس شوی　　آن یك نفس بعمر جهانی برابر است
هر روز اتفاق نوی اوفتد بدهر　　زان روی زندگانی ما نا مکرر است
گر یافتی رفیق موافق مده ز دست　　کز نعمت دوکون برای تو بهتر است
گفتی برو بگوشه‌ئی آسوده حال باش　　آسوده گی برای بشر نا میسر است
از آمدن چو خواطر تو بود بی خبر　　از بهر رفتنت زچه خواطر مکدر است
دل برجهان مبند که بی مهر و بی وفاست　　زالی است فتنه جو و محیلی فسونگر است
گفتی شبی مراد دلت را روا کنم　　ای بی‌وفا کی از تو ام این وعده باور است
شیوا جهان مراد تو هرگز نمیدهد
تو اهل دانشی و جهان سفله پرور است

چند گوئی‌که تو را دل‌چونست　　دلم از جور فلك پر خونست
نیست با اهل هنر بر سر مهر　　دون نوازی روش گردونست
هست با بی سر و پایان دمساز　　کار این بی سر و پا وارونست
نیست رخسار من از می گلگون　　بلکه از سیلی او گلگونست
نشود خشك ز غم چشم ترم　　چشمه چشم ترم جیحونست
نه همین چرخ مرا مجنون کرد　　هر کرا مینگری مجنونست
دل نا شاد نه تنهاست مرا　　که دل خلق جهان محزونست
آگه از راز فلك نیست کسی　　رازش از فکرت ما بیرونست

چرخ پندارد کاهل هنرم — زین سبب تشنه‌مرا برخونست
این چه فتنه است ندانم که دراو — خرد و دانش ما مفتونست
نیست چون طالع موزون شیوا
گفته هایت همه ناموزون است

از چه‌رو بامنت ای یارسر یاری نیست — مگرت آگهی ازرسم وفا داری نیست
میکنی رنجه دلمرا و نداری پروا — مکن ای یار که‌این شیوه‌دلداری نیست
چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم — لذتی بهترم از لذت بیماری نیست
شکرلله که دل خسته گرفتار توشد — زین سبب شادم‌وپروای گرفتاری نیست
آنچنان گشته‌ام‌ازباده‌عشقت‌سرمست — که‌دیگرهیچ‌مرامیل به‌هشیاری نیست
چون‌توانم‌زتو امید وفداری داشت — که‌توراشیوه‌بجزجورودل آزاری نیست
درسرت هیچ بجز شور جفاکاری نه — در دلت‌هیچ بجزفکرستم کاری نیست
از سر مهر و محبت دل ناشاد مرا — هیچت‌ای‌سنگدل‌اندیشه‌غمخواری نیست
ما پرستار بغیر ازتو نداریم و تورا — نظری جانب ما بهر پرستاری نیست
گرتو بیزار زهم صحبتی ما شده ئی — لیك مادلشده گانرا سر بیزاری نیست
تیرعشق تو نشسته‌است بدل شیوارا
ورنه‌او عاشق‌هرشاهدبازاری نیست

ای برده دل ازخلق بشوخی وضرافت — چشم تو بود فتنه و بالای تو آفت
چون‌قدتو موزون‌نبود قامت شمشاد — چون‌روی تو گل رانبودحسن‌ولطافت
هرچند که دورم زتونزدیك توهستم — مانع نبود عشق مرا بعد مسافت
ایثار نمایم به قدومت سرو جانرا — آئی بوثاقم تو گراز بهر ضیافت
هرعضو توازعضودیگرهست نکوتر — دل برخی هر عضو تووجان‌به‌اضافت
خیزد زپی بندگی و چاکریش عقل — عشق تو چو دردل بنشیند به‌خلافت
گربی‌دل وبی‌دین‌شدم‌ایشوخ‌عجب‌نیست — بردی دل ودین همه‌یکدم بظرافت
مانابه‌چنین‌حسن و ملاحت ملکی تو — درآدمیان نیست‌چنین‌حسن و نظافت
شیوا اگرآن‌شوخ نهدپای به‌چشمم
ساید سر من بر فلك ازروی شرافت

پیری ز روی پند بفرزند خویش گفت　　کی نور دیده پند مرا بایدی شنفت
روی از هنر متاب و بکسب کمال کوش　　کاینجا نیامدی تو همی بهر خورد و خفت
با بی هنر مباش دمی همدم و جلیس　　کاندم رود زعمر توای نور دیده مفت
ز اهل کمال وفضل مشو طاق یك نفس　　تا بخت یار گردی و با عزه وجاه جفت
پنهان و آشکار بد هیچ کس مگو　　تا نیکت آشکار ستانید و در نهفت
رو صبر وحلم پیشه کن و بردبار باش　　بس فتنه‌ها که در اثر صبر خود بخفت
بر خاطرش از آن ننشیند غبار غم　　از لوث آزخانه دلرا کسیکه رفت
درراه علم وفضل وهنر جد وجهد کن　　روی ازطلب مپیچ ودراین ره زپامیفت

آویزه کن بگوش دل و پند گیر از آن
شیوا برای پند تو این در ناب سفت

دیشب به گمانم که فغانم اثری داشت　　کامروز بمن یار نگاه دیگری داشت
شامم سیه و روز من از شام سیه تر　　ایکاش مرا شام فروزان سحری داشت
در دیده اغیار چنین خار نبودم　　گر جانب من یار عزیزم نظری داشت
روزوشب من باغم وحسرت نگذشتی　　گر بر سر ما از سر شفقت گذری داشت
میکرد بحال دل من رحمی از الطاف　　آنشوخ گراز حال دل من خبری داشت
پرسید گر از حال من خسته بگوئید　　کامی زمحن خشك وزغم چشم تری داشت
گفتی نکنی زین قفس از بهرچه پرواز　　میکردم اگر طایر جان بال وپری داشت
غیراز شجر عشق که اورا ثمری نیست　　هر نخل که دیدیم بگیتی ثمری داشت

شیوا ببرد راه بسر منزل مقصود
هر کس که بصحرای طلب راه بری داشت

آه و فغان بر آن دل سنگین اثر نداشت　　سوز و گداز و گریه و زاری ثمر نداشت
بستم نظر زهرچه بجز او ولی چه سود　　آن بی وفا بحالت زارم نظر نداشت
عمری بانتظار نشستم براه او　　رحمی نکرد و بر من مسکین گذر نداشت
شهری خبر شدند ز آه و فغان من　　وانشوخ سنگدل نشنید و خبر نداشت
جز عشق او نبود هوائی بسر مرا　　جز کشتنم هوای دیگر او بسر نداشت

هر شام را رسد سحری عاقبت ز پی   غیر از شب فراق که در پی سحر نداشت
عاشق براه وصل تو جان میکند نثار   چیزی پی نثار ازین خوبتر نداشت
شد بر بلا و فتنه چشم و قدت دچار   کز فتنه و بلا دل عاشق خبر نداشت
شیوا اگر نثار رهت کرد دین و دل
از لطف کن قبول که چیزی دیگر نداشت

جز آتش فراق که پیوسته بر دل است   ما را دیگر زعشق نکویان چه حاصل
طعن رقیب وجور حبیب و جفای دهر   ما را مدام همدم جان همره دل است
سهل است محنت فلك وجور روزگار   اندوه هجرودوری دلدار مشکل است
ما يك دقيقه غافل ازو نیستم و او   عمری بود که ازدل سرگشته غافل است
دایم خیال دولت وصل تو می کنم   غافل که این خیال محال است باطل است
هرگز دچار محنت گیتی نمی شود   آنرا که لطف ومرحمت دوست شامل است
عاشق خبر ز ضربت شمشیر کی شود   در زیر تیغ محو تماشای قاتل است
کوهمتی که ازسرجان بگذرم ازانك   جان در میانه من و جانانه حایل است
شیوا ازان زمان که جمال تودیده است
باور مکن که جز بجمال تو مایل است

جز خون دل زخوان جهانم بکام نیست   وزجور چرخ غیر شرنگم بجام نیست
از آن همه نعم که خداوند آفرید   جزرنج وغصه قسمت ما صبح وشام نیست
یکسان اگر خدای جهان مردم آفرید   پس فرق بین شاه و گدا یاغلام نیست
آزادگر که باشد هرکس در اجتماع   قانون دراجتماع دیگر خاص وعام نیست
مشروطه گر که باشد وقانون بکشوری   . . . . . .
آزاد اگر که دست وزبانست وچشم وهوش   پس حرف حق نوشتن و گفتن حرام نیست
آنکس که خون خلق بناحق بریزد او   خوددر خوربزرگی وهیچ احترام نیست
بیدار تانگردد ملت زخواب جهل
شیوا برای جور وستم اختتام نیست

اسیر دام تو خود درغم رهائی نیست   که دام سخت تراز زحمت جدائی نیست

گدائی سر کوی تو خوشتر از شاهیست اگرچه کوی تورا شاهی و گدائی نیست
قسم بدوستی ایدوست جز تو در همه عمر مرا دیگر بکسی میل آشنائی نیست
میفکن از پی قتلم بتا گره به جبین که نیک تر بجهان از گره گشائی نیست
توئی بر این تن محنت رسیده همچون جان میان جان و تن ای جان و تن جدائی نیست
به پیش قامت سرو تو سرو پای بگل زشرم روی تو مه فکر خودنمائی نیست
به نیم غمزه زنی راه پارسایان را که باوجود تو خودجای پارسائی نیست
شراب خواری بهتر بود ز زهد ریا که کفر زشت تر از طاعت ریائی نیست
بجز وصال تو اندر ضمیر شیوا نیست
از آن سبب به خیال معنی ومائی نیست

آمد بهار و طرف گلستانم آرزوست گردش میان سبزه و بستانم آرزوست
در مرغزار و سایه بید و کنار جو با دلبری چوسرو خرامانم آرزوست
مانند غنچه گشته دلم تنگ و داغدار چون گل تبسم از لب خندانم آرزوست
دلدار حورپیکر و گلچهر و بذله گوی جمعیتی ز زلف پریشانم آرزوست
شد خشک مزرع دلم از جور روزگار خواهان ابر رحمت و بارانم آرزوست
از بس فزون دویدم و آدم نیافتم زین پس تفرج همره شیطانم آرزوست
آزاد فکر چونکه نباشد در این دیار ز آزادگی گذشتم و زندانم آرزوست
در کشوریکه فضل وهنر شد زبون جهل آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست
تا خائنین دین و وطن را بخون کشند شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
بر باد رفت آبرو و عز و جاه ملک من عز و جاه کشور ایرانم آرزوست
شیوا فشار و ذلت وسختی زحد گذشت
در مهد ناز و نعمت برنانم آرزوست

گردش چشمان یار آفت جان و تن است سروقد آن نگار روح روان من است
طره طرار او دام ره اهل دل نرگس جادوی او آهوی شیرافکن است
مشکین مویش زند طعنه به مشک ختن خال سیه فام او ره زن دین و دل است
در شب تارم اگر ماه نتابد چه غم از رخ چون ماه او محفل ما روشن است

آتش عشقش بسوخت خرمن تقوا همه　　عشق در اول قدم آتش این خرمن است
از قد موزون او پای بگل مانده سرو　　پیش جمالش خجل سوری در گلشن است
ناوك مژگان او بگذرد از جان و دل　　افکند از پا اگر رستم رو‌ئین تن است
در روش دلبری نیست همانند او　　دل‌شکن و دلربا همچو پری پرفن است
رشك نکویان بود حیف که بیگانه خوست　　یار رقیبان ولی سخت بما دشمن است

شیوا اگر درجهان شهره برندی شدم
لیك ز زهد ریا پاك مرا دامن است

نازم بملك فقر که او را زوال نیست　　جای کدورت وغم ورنج وملال نیست
شادم که شرط عاشقی ازخود گذشتن است　　و آنجای جای زهدفروشی و قال نیست
در ملك فقر هر که قدم زد براستی　　هرگز بفکر حشمت وجاه وجلال نیست
کالای زهد اهل ریا را نمی خرند　　ره جز برای اهل دل واهل حال نیست
جانها بلب رسید از بن سختی و فشار　　غمخوار توده یکنفر از این رجال نیست
دانی سیاه روزی ایرانی از چرا است　　چون خوی او میان روی واعتدال نیست
بر باد رفت آبروی ملك داریوش　　ما را خبر زحال جنوب و شمال نیست
افسانه گشت قصه حب الوطن دیگر　　کس را ازرنج ومحنت اخوان ملال نیست
از فقر و تنگدستی و ذلت برادران　　مرد د واغنیای وطن را خیال نیست
خونم حلال گشته و آسایشم حرام　　گوئی کسی بفکر حرام وحلال نیست

شیوا بکشوریکه نفاق است بین خلق
جز نیستی نتیجه او با ألمال نیست

چو روزگار وطن حال من پریشانست　　فسرده خاطر و اشك غمم بدامانست
فلك نخواهد یك لحظه خاطری آزاد　　تو گوئی اینکه فلك خصم ملك ایرانست
گرفته تنك چنان عرصه را براین مردم　　که از مشاهده‌ش عقل مات وحیرانست
بسان آهن تفتیده ز آتش بیداد　　بهم فشرده و مابین پتك وسندان است
چو سرو سرخوش و آزاد بود لیك اکنون　　زتند باد مخالف چو بید لرزان است
عزیز بود و سرافراز در جهان آوخ　　که ذلیل و سرافکنده و پریشان است

Kashmir University Library.
Accession No. 155019

فروختند چو اخوان عزیز یوسف ملك — زدیده مام وطن خون زچشم ریزانست
هزار حیف دیاری که بود رشك ارم — کنون زخائن وناهل جمله ویرانست
فغانکه مام وطن از جفای نا اهلان — خمیده قامت وفرتوت و زار ونالانست
چه ظلمها که نکردند ناکسان با وی — مدام زار وجگرخون زجور ایشانست
کجاست کاوه که بنمایدش هوا داری — که از تطاول ضحاکیان در افغانست

مدار غصه واندوه وشاد زی شیوا
پناه کشور ایران خدای ایرانست

چواز کنار من آن یار گلعذار گذشت — ز سیل اشك مرا دجله‌از کنار گذشت
برفت تاکه برفت‌او زجسم تاب وتوان — قرار ازدل بیصبر و بی قرار گذشت
زگلستان مراد از جفای خار هنوز — گلی نچیده‌خزان آمد و بهار گذشت
مرا زعیش جوانی نگشت دل آگاه — که‌روزوشب همه‌درراه انتظار گذشت
دلم نگشت دمی شاد وخرم از غم عشق — فراق بس زیمین وغم ازیسار گذشت
نگشت دورزمان یك زمان بکام دلم — شبم بحسرت‌وروزم چوشام‌تار گذشت
امیدوار زمهرش از آن شدم که رقیب — زپیش‌او‌خجل وخاروشرمسار گذشت
بهرنفس زخدا مرگ خویش میطلبم — که عمرمن‌همه‌با سختی‌وفشار گذشت
چه‌سود زندگی آنراکه بیوطن باشد — زآشیانه نه بلبل به اختیار گذشت

زبی کسی وپریشانی وطن شیوا
پریش خاطر ودلخون وداغدار گذشت

سوزد زفراقت دل وتن در تب وتابست — جانا جگرم ز آتش هجر تو کبابست
نگذاشت بجا جور تو یك خانه آباد — از فتنه وبیداد تو یك ملك خرابست
دانی ز فراقت من ماتم زده چونم — لب خشك‌دلم سوخته ودیده پرآبست
گفتم‌که مگر روی تودر خواب ببینم — بیدارهمه‌شب چشم‌من‌وبخت‌بخوابست
اسب ستم اینقدرکه تازی به‌من‌امروز — فردا ببر دادستانت چه جوابست
یکباره بشویم ز می این دفتر هستی — زین پس سروکارم همه باجام‌شرابست
زاهد چکنی عیب من از عشق نکویان — رودرغم‌خود باش گرت میل ثوابست

در گفته‌ات ایشیخ ریا پیشه اثر نیست　　خوشتر ز حدیث تو مرا چنگ و ربابست
شیوا نشود همدم نا اهل که گویند
بر جسم و روان صحبت نااهل عذابست

کیستم من عاشق شیدا و مست　　رند بی پروائی و شاهد پرست
پشت پا بر عالم هستی زده　　یکسر از دنیا و عقبی شسته دست
رند و قلاش و خراباتی و عور　　بوده اینم قسمت از روز الست
سال و مه آواره از یار و دیار　　روز و شب افتاده در میخانه مست
گر تهی دستم ولی همت بلند　　بهر سیم و زر نگشتم خار و پست
هیچگاهم بخل و حرص و آز نیست　　قانعم بر لقمه خود هر چه هست
جان بسختی دادن از بهر دو نان　　به که گرد سفرهٔ دونان نشست
هر که با من عهد بست از دوستان　　عاقبت آن عهد و پیمان را شکست
چون فتادی عاقبت شیوا بدام
صبر کن دام از فسون نتوان شکست

خائنین ملک را پاداش کیفر لازمست　　دار از بهر مجازات ستمگر لازمست
گر بود قانون زشداد و نکو اجرا شود　　اینقدر کی کاخ و ایوان میز و دفتر لازمست
کشور از فرهنگ و عدل و داد آباد انشود　　هم گروهان و سپاه و تیپ و لشگر لازمست
مجلس ملی بظاهر هست و آزای فکر　　باطن این سر نیزه بهر محو مضطر لازمست
وضع ما از گاه استبداد صد ره بدتر است　　توده تا جاهل بود زینوضع بدتر لازمست
کیفر از بهر خیانتکار چون در کار نیست　　از پی اصلاح ما چنگیز دیگر لازمست
دانی از بهر چه گه گاهی غم ملت خورند　　زانکه بهر سور و شادی هیزم و خر لازمست
بینوا مردم همه عورند و از غم تلخ کام　　خوار و بار و قند و شکر بر توانگر لازمست
خون دهقانی چو زالو میمکند اندر نهان　　در عیان گویند او را گاو و استر لازمست
سود در گفتار و آه و ناله و فریاد نیست　　بهر محو اینخیانت پیشگان سر لازمست
سر نگون بایست کرد این کاخ طرح نو فکند　　تا رهد ملت زغم یکروز محشر لازمست

تا توان گردد بدن شیوا چو خون فاسد شود
بهر دفع خون فاسد تند نشتر لازم است

افسوس که در کشور ما دادرسی نیست
مردیم ز بدبختی و فریاد رسی نیست

جز ظلم وخیانت نبود خوی توانگر
بر ملت نفرین شده غمخوار کسی نیست

زآسایش واصلاح بسی حرف شنیدیم
هنگام عمل غیر صدای جرسی نیست

گوئی که نیفشانده کسی تخم سعادت
در مزرع این ملك بجز خار وخسی نیست

محکوم فنا یکسره از جهل و نفاقیم
جاهل را بر علم وعمل دسترسی نیست

دادیم ز کف آبرو عزت دیرین
غرق یم جهلیم ره پیش و پسی نیست

از پیر و جوان شاه و گدا عارف وعامی
مارا بجز از نفس پرستی هوسی نیست

در دام هوی و هوس خویش گرفتار
آنگونه که خود مرغ اسیر قفسی نیست

حقا که همه خائن ملکیم سراسر
غمخوار وطن شحنه وشیخ وعسسی نیست

شیوا نفسی شاد نبودم به همه عمر
چو نشاد توان بود که یك همنفسی نیست

مرا دیگر هوس عیش وکامرانی نیست
امید خرمی از وضع زندگانی نیست

خوشست درهمه عمر هر کرا بود دل شاد
خوشی به سیم وزر و پیری وجوانی نیست

بشر بقوت روان وغذای تن باقی است
چه سود آن دو در این ملك باستانی نیست

بیکدیگر همه بدبین و بدگمان هستیم
مصیبتی بتر از ظن و بدگمانی نیست

محبت است اساس تمام موجودات
جز او دیگر بجهان هیچ جاودانی نیست

میان خادم وخائن چو امتیاری نیست
در این دیار از این روی شادمانی نیست

چونیست کیفری از بهر هر خیانتکار
ز بهر خادم خود هیچ قدردانی نیست

زبی‌عدالتی هر کشوری شود ویران
زعدل نام چو عنقا بود نشانی نیست

بود تورا غزل و نغز و دلنشین شیوا
سزد که گوئی طبعی بدین روانی نیست

قرار از کفم آن زلف تابدار گرفت
زآفتاب جمالت بجان شرار گرفت

بیك کرشمه چنانم اسیر خود کردی
که هیچکس نتواند چنین شکار گرفت

کنند صید نکویان اگر که دلها را — توصید جانها بتوانی که صدهزار گرفت
به نیم غمزه شکیبا ودین ودل بردی — چسان زدام تو بتوان ره فرار گرفت
سزد که پرسش حالی کنی ز عشاقت — و یا سراغ ز دلهای بیقرار گرفت
صباحت تو زعالم ربوده صبر وشکیب — همین نه از من غمدیده اختیار گرفت

توهر چه جور بشیوا کنی و جور وستم
خلاف رأی تو نتواند او شعار گرفت

گر یار کند بوسه بما لطف بدک نیست — این مرده دلم زنده شود شبهه وشك نیست
صد پاره نموده دلم از خنجر مژگان — محتاج دیگر زخم دل ما به نمك نیست
دلهاست که سنجق زده خود بر کرواتش — این دام جدید است اگر تحت الحنك نیست
چشمك زند ازدامن کت چشم سرینش — اینفرم نوینست اگر شال وقدك نیست
سیمین کپلش فربه و از کثرت نرمی — هر کس که بغل زد دیگه لازم بتشك نیست
گویند چرا لب نگشاید به تکلم — شهد است که چسبیده بهم خرماخرك نیست
سید پسری گشته دلم را متصرف — گویده گر این لخته خون باغ فدك نیست
با آنکه برد دل زکف عامی و عارف — بس جای تشکر که دیگر اهل کالك نیست

شیوا شده آشفته وشیدای تو ایگل
بیچاره سزاوار بدعوا و کتك نیست

زهی رخ تو مه بدر وطره ات شب داج — به تیر غمزه تو گشته سینه ام آماج
بگیر پرده زرخ تا ببینمت که شده است — جدا زمهر رخت روز روشنم شب داج
وصال یار نشد گر میسرت دیگر — بغیر مرك نباشد بدرد هجر علاج
چه باشد ار بنوازد لبت ببوسه مرا — که باشم از لب لعلت ببوسهٔ محتاج
متاع فضل و هنر کاسد است در بازار — متاع بی هنری گرد کن که هست رواج
بپیش روی منیر تو هست پرتو نور — بدان مشابه که در پیش مهر نور سراج
بملك حسن وملاحت توچون شهنشاهی — بدان دلیل دهندت تمام خوبان باج
دیگر زملك تنم ای صنم چه میخواهی — که شد خراب و نخواهد شه از خراب خراج

برای درد غم عشق نیست داروئی
مکوش بیهده شیوا برای استعلاج

مریض عشق ندارد بغیر مرگ علاج　　طبیب بی‌هده کوشد ز بهر استعلاج
زتیر طعنه ندارند عاشقان پروا　　که خود بتیر بلا سینه میکنند آماج
فتاده کشتی عقلم ببحر عشق اندر　　خدای داند او را کجا برد امواج
هنر به پیش فرومایگان ندارد قدر　　چنانکه سود نه بخشد بکور نور سراج
متاع فضل وهنر گشته خوار و بی‌مقدار　　ولیک جهل وفرومایگی همارە رواج
فلك زکین شکند قلب مردم دانا　　نهد به‌تارك بی دانشان ز عزت تاج
فراز دار شد آنکو خبر شد از اسرار　　بسان هادی گمگشتگان ره جلاج
بملك حسن اگر جلوه گر شود مه من　　ستاند از همه‌خوبان دهر باج‌وخراج
بهر کجا گذری جلوه گاه دلدارست　　عبث بکوه و بیابان روند خود حجاج
بچشم عاشق دلداده خواب کی آید　　ز پرنیان و حریرش اگر کنی دیباج

براه عشق مرو بی دلیل ره شیوا
که راهرو بود آری برهنما محتاج

کیست آنکسکه بدام تو گرفتار نشد　　یا اسیر سر زلف تو ستمکار نشد
هر که بی‌صدق وصفا گفت اناالحق هرگز　　همچو منصور سزاوار سر دار نشد
نظر آنکسکه در آفاق زغیر تو به‌بست　　روی زیبای تو را قابل دیدار نشد
شب که از ناله‌من مردم یکشهر نخفت　　دیده شوخ گران خواب تو بیدار نشد
هر که ننهاد سر اندر قدم پیر مغان　　در خرابات مغان محرم اسرار نشد
نه همین من بکمند تو گرفتار شدم　　کیست آنکس که ترا دید و گرفتار نشد
در خور صحبت آن شاهد بازاری نیست　　آنکه رسوای سر کوچه و بازار نشد
کی بکیفیت چشم تو تواند پی برد　　هر که چون نرگس بیمار تو بیمار نشد

نچشانند بر او جام محبت شیوا
که ز جان خاك نشین درخمار نشد

رکسکه بسر شور ز تریاك ندارد　　انصاف توان داد که ادراك ندارد

ازشیره خشخاش مکش دست که هرگز | کیفیت آنرا ثمر تاك ندارد
آنراکه بسر عشق زتریاك فتاده است | از سرزنش باده کشان باك ندارد
تاکرده خدا خلقت اعتراض جواهر | پاکیزه تر از این گهر پاك ندارد
یك بست ازو صد گره بسته گشاید | می این صفت وصنعت تریاك ندارد
هرکسکه به تریاك کند خوی همیشه | شاد است دمی خاطر غمناك ندارد
بر منقل ووافور هر آنکس دل ودین باخت | بیمی ز کلك بازی افلاك ندارد
این نقش که بر حقهٔ وافور پدیداست | نقشی است که او را کرهٔ خاك ندارد
گر بی خبری عیب کند دختر خشخاش | چون دامن او پاك بود باك ندارد

شیوا ز همه چیز تواند کند امساك
یك ذره زافیون سیر امساك ندارد

عمرم اگر که دره عشقت بسر شود | باور مکن که عشق تواز سر بدر شود
تاری اگر زموی توافتد به چنك غیر | از رشك موی بر تن من نیشتر شود
آسودگی ز سرزنش خلق نیستش | درعشق و رندی آنکه بعالم ثمر شود
آنراکه بخت یاورودلدار در براست | کی از دل شکسته عاشق خبر شود
آنراکه داد حسن خدا داد دادگر | در حیرتم ز بهر چه بیداد گر شود
ناچار آن بنا کـه به بیداد شد بپا | از دست برد حادثه زیر وزبر شود
عاشق که دور ماند ز معشوق لاجرم | آشفته حال وخسته دل وخونجگر شود
کارم اگرچه ناله وآه است درغمش | کی آه و ناله در دل او کارگر شود
خوبست روزگارمن اندرامیدوصل | گر وصل او نصیب شود خوبتر شود
گر مرغ جانم از قفس تن شود رها | بال و پری گشوده بر افلاك بر شود

شیوا گذشت عمر و نشد کام دل روا
گردد روا ولیك بعمر دگر شود

بدام زلف تو پابست بی قرارانند | خراب نرگس مست تو باده خوانند
رهین منت حسن تو پاك بازانند | گدای درگـه عشق تو شهریارانند
بیا بباغ ونظر کن که شاهدان چمن | به پیش عارض ماه تو شرمسارانند

همین نه غنچه بود خون جگر ز رشك رخت بلاله های چمن بین که داغدارانند
گلی ز گلشن وصلت بما رسد هیهات که عاشقان توای باغ گل هزارانند
کجا نظر بگدایان ره نشین باشد تورا که عاشق و دلداده تاجدارانند
گمان مدار که آسایشی تواند برد در آن دیار که اهلش تباه کارانند
برغم دوست بدشمن انیس میگردی عزیز پیش تو اغیار و خوار یارانند
دو ترك مست تو از بهر کشتن شیوا
بیکدیگر ز ره کینه دستیارانند

چشم جادوت مرا بانگهی افسون کرد بفنون حال من دل شده دیگر گون کرد
داند آنکس که به تیر نگهت گشت هدف کان کمان خانه ابرو بدل من چون کرد
نه همین من شده ام فتنه بدان زلف سیاه آن سیه کار دوصد سلسله را مفتون کرد
برد لیلی روشی عقل و دل و دین مرا با همه با خردی عاقبتم مجنون کرد
بست بر پای دلم سلسله از حلقه زلف وانگه از حلقه ارباب خرد بیرون کرد
چهره ام سرخ نه از باده گلگون گردید سیلی جور فلك چهره من گلگون کرد
خون نگردید دل از سرزنش مدعیان جور یاران ستم پیشه دلم را خون کرد
آن صنم بود مرا مایهٔ شادی و نشاط مایه شادی من رفت و مرا محزون کرد
کار من گشت ز بیدانشی من وارون چند گویم که فلك کار مرا وارون کرد
طبع موزون توخوش نکته سراید شیوا
تا که میزان خرد طبع تورا موزون کرد

چرخ دون پرور مخالف با هنر بایست باشد دائماً بدبین بر ارباب نظر بایست باشد
یار با تابخرد و دشمن باهل فضل ودانش بی پدر غمخوار یار بی پدر بایست باشد
اهرمن هرگز نگردد آشنا باخوی مردم دیو ناهنجار بدخواه بشر بایست باشد
مرده هرگز فکر نفع وضرر خیر و شر نباشد زندگان را غصه سود ضرر بایست باشد
شیر اگر گشتی نیارد کس که آزارت رساند ورنه زیر بار جور و کینه خر بایست باشد
کشوری کورا نباشد امتیاز فضل ودانش قوت اهل دانش خون جگر بایست باشد
ملتی کو یك نفس آزاد نتواند کشیدن روزگارش بدتر از هر جانور بایست باشد
درد یاری کاندران جز عنصر کج رو نباشد راست رو هر کس بود خونش هدر بایست باشد

بی سبب جمعی غریق نعمت و سر گرم شادی   بر فلك فریاد از جمع دگر بایست باشد
یك گروه از فرط نعمت مست و دائم فکر شهوت   خانه جمع دگر زیر و زبر بایست باشد
شد چو میر کاروان و شحنه و شیخ عسس دزد   کاروانی بی خبر از خیر و شر بایست باشد
پاك باز آنکس که چون شیوا شود در زندگانی
مفلس و بیخانمان و دربدر بایست باشد

تا کاخ و ظلم و بیداد زیر و زبر نگردد   کار فقیر و مسکین زین خوبتر نگردد
تا روز دزد و خائن چون شب سیه نسازی   شام سیاه بختان هرگز سحر نگردد
تا دیو ارتجاعی اندر غریو باشد   آزادی و مساوات ایمن ز شر نگردد
بایست حق خود را از ظالمان گرفتن   تا چیره بر ضعیفان هر گاو و خر نگردد
بایست خائنین را در خاك و خون کشیدن   تا فقر و تنگدستی زین بیشتر نگردد
بایست خون فاسد از تن برون نمودن   ورنه ز جسم بیمار کس بهره‌ور نگردد
آزادی عمومی تامین نمیشود تا   کوتاه دست خائن زین یوم و بر نگردد
در کشوری که باشد خادم اسیر خائن   نخل درست کاری خود بارور نگردد
آن کو است غرق نعمت دائم بفکر شهوت   از حال بینوایان خود با خبر نگردد
شیوا سخن چو ناید از دل برون یقین دان
نبود پسند خاطر یا با اثر نگردد

چشمش بغمزه دوش بقتلم اشاره کرد   من دست و پا بخون زدم و او نظاره کرد
آشفته‌ام نمود و پریشان چو زلف خویش   همدم بآه و ناله و زاری هماره کرد
صد کاروان اشك گذشت از کنار من   تا آن قرار جان و تن از من کناره کرد
آه و فغان من بدل او اثر نکرد   با آنکه رخنه‌ها بدل سنك خاره کرد
کار من فلك زده با یك نگاه ساخت   از تیر غمزه باز دلم پاره پاره کرد
بار غم فراق تو دیگر ز حد گذشت   چندانکه مشکل است غم دل شماره کرد
دردی است درد عشق که او را علاج نیست   جز داروی وصال محال است چاره کرد
شیوا کشید بسکه ز دل آه آتشین
از شعله‌های آه جهان پر شراره کرد

شعله رویت نه تنها خود پر پروانه سوزد — خانمان وجان ودل از عاقل و دیوانه سوزد
جان فدای آنکه جان سازد فدای جان دلبر — ای خوش آن عاشق که از عشق وطن مردانه سوزد
هر کرا شور وطن نبود بسر آدم مخوانش — چون ننالد بلبلی کاو راز بن کاشانه سوزد
خرمن عمرش بسوزد آنکه ره داد اجنبی را — در میانه خانه ماهو که او را خانه سوزد
عید نیست امروز بهر ما که باشد روز ماتم — کی کند شادی کسی کاو راز بنیان لانه سوزد
قصه حب الوطن گوئیکه شد افسانه آری — کز نفاق کفر و ایمان مسجد و بتخانه سوزد
گر رقیب از کید با ما بست پیمان مؤدت — از غم آن سست پیمان ساغر و پیمانه سوزد
گرگ را با بره کی باشد بنای مهربانی — زین مودت هم دل خویش هم دل بیگانه سوزد
بادهٔ عشرت بجام دزد و خائن گرچه باشد — از شرار آه مسکین عاقبت میخانه سوزد
کشور ایران که بود از خرمی رشك جهانی — نك چنان ویرانه کاندر حسرت ویرانه سوزد
آنچنان آشفته گردیده است حال ملك و ملت — کز پریشانی او مهمان و صاحب خانه سوزد
ای دریغا کشوری کو بود مهد و ناز و نعمت — این زمان از ذلت و سختی آب و دانه سوزد
بی ادب هر کس قدم زد در حریم ملك ایران — گر بود جبریل بالش غیرت شاهانه سوزد

شاد زی شیوا که آخر هر نشیبی را فرازیست
عاقبت بد خواه ایران را همی جانانه سوزد

ای خوش آنقوم که تا ساغر مستانه زدند — پشت پائی به همه عالم مردانه زدند
بگذشتند در اول قدم از هستی خویش — که در اقلیم بقا گوهر یکدانه زدند
صید در دام هوا و هوس هرگز نشدند — زان مقیم حرم حضرت جانانه شدند
فخر بر فقر نمودند و قناعت کردند — بجهان جمله از آن خرگه شاهانه زدند
رخ بسودند حکیمان بدر دولتشان — تا که از همتشان جام حکیمانه زدند
در ره عشق همه قافله سالار شدند — شعله بر خرمن هر عاقل و دیوانه زدند
محرم راز از آن در حرم یار شدند — که بجز او بری از هستی و کاشانه شدند
سر کشیدند بصد شوق همی جام بلا — سرخوش و مست از آن گشته که خمخانه زدند

چون بویرانه بود گنج سعادت شیوا
عاشقان خیمه از آن روی بویرانه زدند

آنانکه وصل یار عزیز آرزو کنند / باید ز خون خویشتن اول وضو کنند
روشن تر است جلوه معشوق ز آفتاب / بیهوده عاشقان پی او جستجو کنند
اوصاف او بردن بود ازو هم ممکنات / از او بقدر دانش خود گفتگو کنند
می نوش شادمان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که خاك وجودت سبو کنند
اندیشه کن ز آه دل دال‌شکسته‌گان / گر نیم شب بجانب دادار رو کنند
خوشنود گر نمیکنی از خویش خاطری / زنهار بد مکن که نکویان نکو کنند
با عدل و داد مملکت آباد میشود / ای‌وای اگر که خلق به بیدادخو کنند
در حیرتم که عذر چه آزند روز حشر / چون ظالمان‌وجور کشان رو برو کنند

شیوا حریم دل چو بود جایگاه دوست
برگو که دل ز لوث ریا شستشو کنند

جهل‌وغفلت سبب ذلت وویرانی ماشد / جوروکین‌هرچه‌بما رفت زنادانی ماشد
شهره گشتیم به‌بی‌همتی اندر همه گیتی / سستی و بی‌هنری ثبت به‌پیشانی ماشد
لختی وکاهلی‌وجهل وتن آسائی‌وغفلت / جمع‌درماشد و اسباب پریشانی ما شد
ظاهرماهمه‌آراسته درزهد چو سلمان / لیك اسلام دیگر گون‌زمسلمانی ماشد
رخت بربست زماراستی ومهرومحبت / ظلم و بیداد وستم‌درعوض‌ارزانی‌ماشد
آبرو شرف و عزت دیرین وطن شد / چون‌زکف‌باعث‌این‌بی‌سروسامانی‌ماشد
ای‌خوش آن‌روزکه‌افراشته‌بدپرچم‌ایران / باسرافرازی وعالم به ثنا خوانی ماشد
آوخ‌اکنون‌شده‌پامال و گرفتار اجانب / این‌چنین‌خار وپریشان‌زهوسرانی‌ماشد
باعث ذلت وبدبختی مردم همه‌آنست / کاهرمن وارث‌خرگاه سلیمانی ما شد

جنبشی خواهدو مردانگی‌وهمت شیوا
تا رهد باز که اینسان‌زگران‌جانی‌ماشد

تا دل اسیر دلبر مشکین کلاله شد / خون گشت‌وجاری‌ازرخ‌من‌همچوژاله‌شد
از مو به همچو موی تنم شد زناله نای / از بس قرین رنج وغم وآه و ناله شد
دوشم سروش عالم غیب این نوید داد / یك‌بوسهٔ‌ات از آن‌لب شیرین‌حواله‌شد
تاعیده شد تنم زغم عشق چون هلال / تا گردعارض چو مهش موی هاله شد

دل خون شد از فراق و روا نشد ز دیده گان — چندانکه دامنم همه چون باغ و لاله شد
هر جا که رنج و جور و ستم بود گوئیا — بر نام عاشقان بلاکش حواله شد
آواره گی و در بدری و فراق و غم — گوئیکه قسمتم ز ازل این نواله شد
گفتم که شرح عشق به دفتر رقم کنم — گر مختصر نوشتم چندین رساله شد
شیوا گذشت خنده زنان از سر جهان
تا آشنا بباده لبش چون پیاله شد

یاران دمی بخاك عزیزان گذر کنید — بر رفته گان بدیده عبرت نظر کنید
گر چشم بنیش است شما را و گوش هوش — این نکته بشنوید اگر گوش بر کنید
کی زنده گان که مرده نفسید و حرص و آز — تا چند فکر هستی و سود و ضرر کنید
روزی مقرر است کم و بیش کی شود — عالم اگر که یکسره زیر و زبر کنید
تاکی به بند شهوت و دام هوس دچار — از سر هوای نفس پرستی بدر کنید
زنهار خواطری مکنید از جفا ملول — از آه دل شکسته خدا را حذر کنید
خیری نمیرسد ز شما گر به مردمان — باری چو خیر نیست مبادا که شر کنید
عمر عزیز را بشمارید مغتنم — حیف است وقت خویش بباطل هدر کنید
عاقل فریب لذت دنیا نمی خورد — مصروف عمر بیهده بر سیم و زر کنید
این عاریت سرای که جای درنك نیست — ناچار زین سرای بباید سفر کنید
بودیم ما عزیز و کنون گشته ایم خار — کاکنون بما به چشم حقارت نظر کنید
شیوا چو حاصل همه مرك است عاقبت
شاه و گدا و عارف و عامی خبر کنید

دانستم از اول که توئی سفله و نامرد — مردانگی از سفله و نامرد نیاید
مردی نتواند که کند سفله و نامرد — آنگونه که نامردی از مرد نیاید
عقرب نکند خوی بد خویش فراموش — یا اینکه جعل منزجر از ورد نیاید
گلراست بها بوی خوش و سرخی رخسار — وین خاصیت از خار و خس زرد نیاید
بازار محبت شود از مهر و وفا گرم — گرمی و محبت زدم سرد نیاید
جمعیت دلها بکف آرند زیك فرد — خوشنودی این جمع ز هر فرد نیاید

نراد تواند که کشد خصم به ششدر　　لیك این هنر از مهره و از نرد نیاید
ناکس اگرت نوش دهد درد سر آرد　　اهل ار بدلت نیش زند درد نیاید
حقا که مخنث نکند کار جوانمرد　　هم کار مخنث ز جوانمرد نیاید
یاران تو باشند همه ناکس وولگرد　　انسانیت از ناکس و ولگرد نیاید

آورده ره آورد سفر بهر تو شیوا
نیکوتر از این قطعه ره آورد نیاید

تا که برجان و تنم تاب و توان خواهد بود　　برخی ماه و شانم سرو جان خواهد بود
همه گویند که در عشق نباشد سودی　　عاشقان راچه غم ازسودوزیان خواهد بود
طلب نام ونشان آنکه کند عاشق نیست　　عاشق دلشده بی نام و نشان خواهد بود
بامیدیکه دمی نام من آرد بزبان　　نام او روز وشبم ورد زبان خواهد بود
هر که را نیست بسر عشق یقین آدم نیست　　بلکه درمذهب رندان حیوان خواهد بود
آنکه در مزرع دل تخم محبت نفشاند　　حاصلش وقت درو آه و فغان خواهد بود
ایخوش آنکسکه دلی شاد کند درهمه عمر　　کادمی را ثمر خلقت همان خواهد بود
هر کرا نیست بسر عشق وطن اجنبی است　　بلکه صد ره بتر از اجنبیان خواهد بود

تا که شیوا نشود دار مجازات بپا
خائنین را چه هراسی ز کسان خواهد بود

حسرت وصل تو اندر دلم ای یار بماند　　تن چنان نرگس بیمار تو بیمار بماند
گل وصل تو نروئیده هنوزم به چمن　　کز فراق تو خزان شد چمن وخار بماند
جان سپردم ز غم یار و بمن یار نشد　　جور کین و ستم و طعنه اغیار بماند
بوفا داری ویگر نگیم اقرار نمود　　لیك عمری بدل‌ام حسرت دیدار بماند
کی خبر میشود ازحال من آن خفته ناز　　تا سحر چشم من غمزده بیدار بماند
گرچه ازپیش من آن راحت جان رفت ولیك　　بر دلم بار غم و محنت بسیار بماند
باکم ازجوروجفا نیست از آن میسوزم　　کز چه روبی خبر ازحال من زار بماند
خوش سرود این سخن آن هادی عرفان آری　　که ازواین سخن همچون درشهوار بماند
نقش کردم رخ زیبای تو در خانه دل　　خانه ویران شد و آن نقش بدیوار بماند

هر کرا نام نکو ماند بعالم شیوا
به کز و گنج پر از درهم و دینار بماند

در دلم از تو بجز حسرت دیدار نباشد
بر منت گرچه بجز محنت و آزار نباشد
خود نچیدیم گل وصل تو با این همه خاری
این مسلم بود هرگز گل بی خار نباشد
بوفا داری من عاشق یکرنگ نیاید
بجفا کاری تو یار دل آزار نباشد
کی رسد دست تمنائی بدامان وصالت
آنکه رسوای سر کوچه و بازار نباشد
نه من از نرگس مست تو همی مست و خرابم
که تو هر جا گذری یک دل هشیار نباشد
تا مرا با تو سر و کار فتاد است بعالم
با کسم در همه آفاق سرو کار نباشد
گفتم ایثار کنم در قدمت نقد روان را
سر و جان در ره تو قابل ایثار نباشد
کاروانی نرسد روز بسر منزل مقصد مقصود
تا به شب طی نکند وادی و بیدار نباشد
حاصلی نیست در این زندگی بی سر و سامان
در دیاریکه بارباب هنر یار نباشد
گرچه در ملک سخن نیست همانند تو شیوا
حیف کالای تو را هیچ خریدار نباشد

هرچه را پایان بود جز عشق کو پایان ندارد
هست درمان درد را جز هجر کو درمان ندارد
سر مخوان آنرا که در او نیست شور عشق جانان
نقش دیوار است آنکو سیرت انسان ندارد
صورت زیبا نباشد خود نشان آدمیت
صورت بیجان بود هر کس غم جانان ندارد
گر بفکر بی نوا باشد دلی کی شاد گردد
ور نشد در فکر آنان فرق با حیوان ندارد
کی توان شادمان باشد دلی اندر دیاری
کز پریشانی و ذلت مردمانش نان ندارد
ملتی کور ا نباشد علم و دانش خوار باشد
نخل نادانی ثمر جز ذلت و حرمان ندارد
روی آسایش نبیند ملتی کو دین ندارد
کی سعادت یار باشد هر که او ایمان ندارد
از نفاق آری شود ویران ز بنیان کاخ عزت
اتفاق ار نیست اندر کشوری بنیان ندارد
هر کجا مهر و وفا و راستی باشد بهشت است
در بهشتی این چنین البته ره شیطان ندارد
گله بی رهبر شبان در خواب سگ با گرگ همدم
کی بسر منزل رسد خود گله تا چوپان ندارد
هست کشور همچو تن شیوا معارف جان کشور
مرده ایرانی از آن باشد که بر تن جان ندارد

یکدم جهان بمردم دانا امان نداد — یك لحظه کام اهل هنر آسمان نداد
گردد بکام مردم نادان همی فلك — خون کرد قوت اهل هنر راو نان نداد
بی دانشان زنعمت ودولت مدام خوش — سودی باهل فضل وهنر جز زیان نداد
ناکس قرین عزت وجاه و جلال ومال — جز ذلت وجفا وستم بر کسان نداد
در گلشن مراد زغن با نشاط جفت — لیکن همای را بجز ازاستخوان نداد
عزت دهد بسفله ونـا اهل رایگان — ذلت باهل دانش و فر زایگان نداد
ابله هر آنچه خواست زگردون همانکند — داناهر آنچه خواست زدوران همان نداد
نابخردان بعیش وطرب روزوشب ولیك — بر عارفان زمانه دلی شادمان نداد

سرگشته‌تر بود فلك ازما بکار خویش
شیوا مگوعبث که مرادم جهان نبود

خوش آنکسانکه ازین نشئه دیده بر بستند — فدای همت آنانکه زین جهان رستند
ز هرچه غیر خدا بود چشم پوشیدند — فریب دانه نخوردند ودام بشکستند
نه التفات بر این عاریت سرا کردند — نه بهر سیم وزر ازخویش خاطری خستند
بجز طریق صفا هیچ گـام ننهادند — بغیر بزم محبت بعمر ننشستند
ز صوفیان ریا کار و زاهدان دغل — بریـده الفت و باراستان بپیوستند
ضمیر پاك چوآئینه راست همچون سرو — بملك فقر شهنشاه گر تهی دستند
حریم دل چوبود جایگاه حضرت دوست — ازان بملك دل این قوم سخت پابستند
فنا پذیر بود هرچه غیر نام نکوست — که نیك نامان پیوسته درجهان هستند

نه آدمند دل آزار مردمان شیوا
بهائمند وز صهبای جهل سرمستند

هر گه رخ زیبای تو زیب نظر آید — دل شیفته‌ات بیشتر از پیشتر آید
کی جلوه کند روی تو در دیده اغیار — آنگونه که در دیده صاحب نظر آید
باشد اثری ناله هر سوخته دل را — اما نه چنان ناله مرغ سحر آید
جان میدهم ازشوق گر این مژده دهندم — کان روح روان باز زسوی سفر آیـد
از هجر تو میسوزم و میسازم لیکن — از طعنه اغیار بدل نیشتر آید

ترسم که بسوزد همه‌شهر از تف آهم — از سینه ز بس ناله من پر شرر آید
روزم‌شده از دوریت همچون‌شب دیجور — آیا بود این شام سیاهم سحر آید
گرچرخ نه بامردم آزاده بکین است — از چیست که قوت همه خون‌جگر آید
چون خاك نشینان به‌نشینم سر راهش — گر مژده دهندم که ازین رهگذر آید
شیوا برهش جان دهد ازشوق که شاید
در بستر مرگم ز محبت بسر آید

آه دل دل شکسته با اثر آید — تیر دعایش بکوه کارگر آید
یك‌دل اگر شادمان کنی بهمه عمر — اجرت از حج و عمره بیشتر آید
آنکه بخلق خدا کند نظر ازلطف — مورد لطف خدای دادگر آید
هیچ‌کسی‌را مبین بچشم حقارت — هست عزیز آن چه خار در نظر آید
تخم وفاهر کسی‌به مزرع دل کشت — دردو جهانش نهال پر ثمر آید
پرده کس‌را مدر که دست طبیعت — پرده درد هر کراکه پرده در آید
بگریز همواره از مصاحب نادان — صحبت نادان بدل چو نیشتر آید
روی ترش کم نما مگو سخن تلخ — شیرین تا کامت همچنان شکر آید
آنکه بود غرق ناز و نعمت شیوا
کی ز گدا و گرسنه با خبر آید

آن پری چو از راه دلبری — زلف عنبرین شانه می کند
هرچه‌درجهان باشد اهل‌دل — بی‌قرار و دیوانه میکند
باچنین جمال گر تو ایصنم — درحرم زنی یکزمان قدم
محو روی تو مؤمن حرم — رو بسوی بتخانه میکند
من بشمع از آن‌جان کنم‌فدا — کوزنار عشق سوزد ازصفا
تر زاشك خوددامن از وفا — در عزای پروانه میکند
درطریق‌عشق کی بود روا — یا شنیده‌ئی کز ره جفا
درحریم‌خویش کس کندخطا — خانمان کسی‌ویرانه میکند
غیر سفله کس راز دوستان — فاش میکند پیش دشمنان

یار خویش راغیر ناکسان		آشنای بی گانه می کند
طبع کس چنین ریزدانگبین		شعر دلربا نیك دلنشین
هر که بشنود گوید آفرین		خرم اهل دل رندانه‌میکند

گل بتوان چیدخار اگر بگذارد		مدعی نابکار اگر بگذارد
ترك گل و مل بسبزه‌زار توانگفت		ناله و بانك هزار اگر بگذارد
شاد توان بود این دو روزه دنیا		سختی ورنج وفشار اگر بگذارد
توبه‌توان کردومی نخوردولیکن		مستی چشم نگار اگر بگذارد
چشم تواندوخت ازجمال نکویان		چشمك آنگلعذار اگر بگذارد
دور توانبود از خیانت ودزدی		اجنبی بد شعار اگر بگذارد
کار توانکرد با کمال درستی		بدسری همقطار اگر بگذارد
سعی توان کرد تا بدام نیفتاد		پیچ وخم زلف یار اگر بگذارد
گوش توانکرد گفته‌های توایشیخ		زیر وبم بانك تار اگر بگذارد
تخته‌توان باخت باحریف نوآموز		دردسر بد قمار اگر بگذارد
شام توانخورد کبك وجوجه وتیهو		سختی پول نهار اگر بگذارد

شعر چو شیوا روان وساده‌توان گفت
سستی طبع فکار اگر بگذارد

تا آینه دل نکنی پاك زرنگار		هرگز نکند جلوه‌در اوطلعت دلدار
تا دیده ز ذرات جهان پاك بپوشی		بر مهر رخش نیست ترا رخصت دیدار
گر دیده دل باز کنی فاش ببینی		عکس رخ دلدار عیان ازدر ودیوار
بی پرده تجلی نکند در نظر هرگز		از پیش نظر تا ندری پرده پندار
زان پیش که بیداری تو سود ببخشد		کن جهد که ازخواب شود چشم تو بیدار
ناچار بیازاردش اوضاع زمانه		هر کس دل مردان خدا را دهد آزار
مست ازمی تزویر وریا تاکی وتا چند		هشیار شو آخر دمی ایشیخ ریا کار
صد مرتبه رندیس ازین زهد ریا به		از توست نکوتربر ما رند قدح خوار

شیوا سر آسایش خواطر اگرت هست
از دیدن زیبا صنمان دیده نگهدار

نامهٔ ایدل زخون سوی نگارم نگار — باد صبا از وفا مژده ز یارم بیار
رسیده جان برلبم ز دوریت دلبرا — کن زره مهر وداد بره گذارم گذار
زفرقت ودرود و غم کنار من گشته یم — گرفتهٔ ای صنم تا ز کنارم کنار
دل شده شیدای تو واله بالای تو — در ره سودای تو باك ندارم زدار
از غم هجران یار روز وشبم اشکبار — دیده چو ابر بهار بحال زارم بزای
ساقی فرخنده پی درنك تا چند وکی — خیز وباآواز نی بهر خمارم خم آر
سیر شدستم زجان زغصه‌ام وارهان — ناله بود هر زمان همچو هزارم هزار

شیوا آخر مرا دوری دلدار کشت
نشد که بینم دمی ز گلعذارم عذار

بیروی تو روز شده همچون شب دیجور — ایروح روان چند بمانم ز تو مهجور
جان بر کف وتسلیم ستاده پی فرمان — تاخود چه دهد چشمت برخدمت دستور
ایکاش گرفتار جدائی شود هر کس — از پیش منت کرد بنیرنك وحیل دور
تا پادشه عشق تو جا در دل ما کرد — شد کشور دل براثر لطف تو معمور
بی رنج میسر نشود گنج سعادت — بیزحمت هرگز نشود دولت میسور
اندر حرم قرب عبث راه نیابی — تانگذری ازخویش وزبیگانه چومنصور
در وادیه عشق بهر گام خطر هاست — شادم که نباشد ره هرناکس ومغرور
تا چشم نپوشی زهوی و هوس ایدل — اندر ره جانان نشود سعی تو مشکور

جز کوی تو شیوا نبرد راه بجائی
زان روی چو مجنون شده درعالم مشهور

چو نرگست شده‌ام ای طبیب دل بیمار — ربوده عشق توام اختیار و صبر و قرار
جلائی تو چنان زار و ناتوانم کرد — که گشته‌ام زغمت همچو نقش بردیوار
گرفته طایر جان آنچنان بدام تو خو — که گر رهانیش از دام آیدت به کنار
زده است خیل خیالت زدیده‌ام ره خواب — از آن بماند تا صبح چشم من بیدار

کسی نمانده که مست دو چشم مست تو نیست   دیگر ز عارف و عامی نمانده کسی هشیار
به پیش عارض ماهت خجل شود خورشید   بنزد قامت تو سرو ماند از رفتار
اثر از آن نکند گفتهٔ ت به خلق ایشیخ   که نیست هیچ به گفتار خود ترا کردار
مس وجود چو زر جلوه میدهی برخلق   ولی شود زمحك رو سیه طلا به عیار

نشد ز مدرسه شیوا مراد دل حاصل
که نیست غیر ریا و دغل در این بازار

همانکه داده تورا یاد رسم عشوه و ناز   بعاشقان تو آموخته است عجز و نیاز
هزار بار برانی گرم ز درگه خویش   بشوق باز بیایم در آستانت باز
ز هر چه بود در آفاق دیده بر بستم   از آن زمان که بروی تو چشم کردم باز
گرفته طایر جان خوی آنچنان به قفس   که گر درش بگشائی نمی کند پرواز
مرا که قبله گه آنروی و کعبه آن کویش   بقصد کعبه کجا رو کنم بسوی حجاز
بکعبه روی کند در نماز زاهد و ما   به طاق ابروی دلدار میبریم نماز
بغیر یاد تو دیگر نباشدم همدم   بجز خیال تو دیگر نباشدم همراز
جدا ز روی تو با آه و ناله دمسازم   دمی ز راه محبت مرا بشو همباز

بروی و موی تو ای سرو ناز شیوا را
همان علاقه که محمود را بزلف آیاز

ایدل به بینوائی و فقر و محق بساز   دست طمع بسفره دونان مکن دراز
یا کوششی که تن برهانی ز مسکنت   یا همتی که باز رهد نفس از نیاز
یا جهد کن که مال و منال آوری بدست   یا با حصیر کهنه و نان جوین بساز
در عالم مجازی و دور از حقیقتی   شو طالب حقیقت و بگذر ازین مجاز
خواهی اگر که عزت دنیا و آخرت   تن در مده بخواری و بگذر ز حرص و آز
شاد و غمین مشو ز فراز و نشیب دهر   زیرا که هر نشیب ز پی باشدش فراز
دنبال هر غمی است بناچار شادئی   پایان شب دریچه صحبت کنند باز
خواهی گر امتیاز به کسب هنر بکوش   مردم ز یکدیگر به هنر دارد امتیاز

شیوا ز راز دهر چه پرسی ازین و آن
آنانکه آگهند نسازند کشف راز

رسید مژده نوروز ساقیا برخیز — نمای ساغر عشاق را ز می لبریز
جهان پیر جوان گشت از نشاط آری — نه شرط عقل بود فصل گل زمی پرهیز
غم زمانه چنان زار و ناتوانم کرد — که رفته‌ام دیگر از دست و نیست پای گریز
فتاده آتشم اندر دل ای قرار دلم — تفقدی کن و آبی بر آتش دل ریز
ز شاهدان همه یکسر نظر فرو بستم — چو رفت از نظر آن یار مهربان عزیز
چه فتنه‌ها که زهر گوشه‌ئی برانگیزد — اشاره گر کند از چشم مست شورانگیز
زیك نگاه دوصد شیر شرزه صید کند — زتیر ناوك مژگان کند چو میل ستیز
زشرم قامت او مانده سرو پا در گل — بپاکند به یکی جلوه شور رستاخیز

همین نه شد دل من صید دام او شیوا
گرفته کشور دلها ز ناوك خون ریز

باجان ودل ای روح روان می کشمت ناز — عاشق نتواند که به معشوق کند ناز
صد بار اگر قطع کنی بند ز بندم — پا از سر کویت نتوانم که کشم باز
در دام غمت گشته‌ام آنگو نه گرفتار — کز بندم اگر باز رهائی نپرم باز
جز کوی تو دیگر نبرم راه بجائی — غیر از تو کسی نیست مرا همدم و همراز
ممتاز تری از همه خوبان زمانه — زان روی منم از همه عشاق تو ممتاز
جز دیدن روی تو مرا نیست تمنا — یکدم زوفا باش براین غمزده دمساز
زین بیش زهجرت نبود تاب وتحمل — ترسم که دهم جان و نیائی بسرم باز
از عشق مرا منع کند زاهد بی ذوق — غافل بود از فتنه آن نرکس غماز

آموخته عشق تو بشیوا سخن نغز
زان رو بسخن سنجی او نیست کس انباز

دمید غنچه و گل شد زنو عبیر آمیز — جهان پیر جوان گشت ساقیا بر خیز
گرفته جام بکف لاله با هزار شعف — زشوق بلبل سرمست گشته شورانگیز
که ای فسرده زبیداد دی غنیمت دان — بهار عمر اگر عارفی و اهل تمیز
زمانه تا نزده جام هستیت بر سنك — مدار غم زکم و بیش وجام کن لبریز
اگر که خاك تن از می عجین کنی غم نیست — به هوش باش وز آزار خلق کن پرهیز

کشد زهر بن مویم شراره آتش عشق
ز راه یاریم آبی بر آتش دل ریز

توئی عزیزتر از جان من بکشور تن
چنانکه بر تن ایران چو جان بود تبریز

زعشق شیرین فرهاد جان شیرین داد
ولیك کام روا از وصال او پرویز

نموده عشق زمین گیرم آنچنانکه دیگر
بدامنت نرسد دست و نیست پای گریز

بسوز شیوا از جور روزگار و بساز
چه چاره میتوان با فلك نمود ستیز

گوشه بگزیده‌ام از خلق چو نبود همراز
دم فرو بسته‌ام از آنکه نباشد دمساز

باغم از آن شده‌ام یار که غمخواری نیست
با که گویم غم دلرا که بود محرم راز

محرمی نیست که راز دل خود فاش کنم
همدمی نیست که با او غم دل گویم باز

گرچه درویش و پریشانم و درمانده ولیك
دست حاجت نکنم جانب هر سفله دراز

طمع از خلق ندارم که چو من محتاجند
شکوه از چرخ نسازم که خود او راست نیاز

گر میسر شودت نعمت دولت خوش باش
ورنشد منت گردون مکش ای بنده آز

ای خوش آنانکه ز آغاز شناسند انجام
خرم آنکسکه ز انجام نماید آغاز

گر زیارت کنی ایدل ز صفا کعبه دل
خوشتر از آنکه ز تز و بر روی سوی حجاز

چشم امید بسوی تو بود شیوا را
ای خداوند غنی پرور بیچاره نواز

هرچه نازت شود افزون شودم پیش نیاز
که مرا بر تو نیاز است و تو را بر من ناز

جز نیاز عاشق دلداده ندارد راهی
لطف معشوق همین است که باشد غماز

باز حسنت ز ره ناز چو گیرد پرواز
صید دل تا نکند باز نمیگردد باز

خال و زلفت بود ای رشك پری دانه ودام
مرغ دل در هوس دانه بدام افتد باز

دیده میبیند و دل خواهد و در دام افتد
فارغ از دام کرا دیده دل باشد باز

عاشق دلشده هرجا که رود مظلوم است
زانکه او را نبود محرمی و همدم راز

شرط اول قدم عشق بود بی خبری
ورنه هرگز نبرد ره به حقیقت زمجاز

عشق آموز ز پروانه که جانداد و نگفت
سخن عشق که از پرده برون افتد راز

وادی عشق نه بازار کزو باز آیند
تا توان گفت در این راه نشیب است و فراز

نام عشق او شنود کوه بپاشد از هم
پشه چون پرد از آن راه که پر ریزد باز

عشق را تا به هوسرانی بس فاصله هاست
از ره دیر نشاید که روی سوی حجاز

عشق بازی نبود نفس پرستی شیوا
دیو بدخو نشود با ملك هرگز دمساز

عمریست دل وصال تو را میکند هوس
لیکن چه چاره نیست بوصل تو دسترس

عشق تو نازنین ز سرم کی بدر شود
دانیکه ناگزیر به حلوا بود مگس

دانم که بس خطر بود اندر طریق عشق
هرگز نگردم از ره عشق تو باز پس

دلراست آرزوی گلستان روی تو
چون آرزوی بلبل سرگشته درقفس

صدره ززندگانی جاوید خوشتر است
بنوازیم اگر ز ره لطف یك نفس

جز آنکه جلوه ئی بنمائی وجان دهم
نبود مرا دیگر ز تو ایشوخ ملتمس

تنها نه بی نصیب بوم من ز بوسه ات
دانم نگشته شکر لعللت نصیب کس

از عاشقان اگر بکشد دوست انتقام
کافی مراست آتش هجران یارو بس

از نوش روزگار نخوردیم غیر نیش
وز گلشن مراد نچیدیم غیر خس

از کاروان چو دور فتادی غمین مباش
شیوا رسد بگوش همی ناله جرس

علی الصباح که فریاد میکشید خروس
بگوش هوش رسید این ترانه از ناقوس

دهید مژده بمی خوارگان پاك ضمیر
که می گسار نکوتر ز زاهد سالوس

شرابخوار امیدش بود بلطف خدای
بزهد غره بود زاهد از خدا مأیوس

از آن برحمت حق باده خوار نزدیکست
که منفعل بود از کرده وخورد افسوس

بنوش باده و آزار بر کسان مرسان
علی الرؤس ببانك رباب و بربط و کوس

اگر زخویش کنی یکدل از زفا خوشنود
به پیشگاه خرد برتری ز جالینوس

بخلق یك روباش ار رضای حق طلبی
که کفر باشد سیرت چون زاغ وصورت طاوس

ببوس خاك قدمهای اهل حال و صفا
ولیك دست ریا کار نابکار مبوس

بجان اهل صفا نیست آدمی شیوا
کسیکه سازد برروی خلق چهره عبوس

نیست غیر از دوست مارا حاجتی باهیچ کس
مینیارم جز بیاد او کشیدن یك نفس

می نگنجد درضمیرم حرف دیگر غیر یار
در دلم نبود ز مال و جاه این عالم هوس

پر فرو ریزد براه عشق اگر پرد عقاب
چون تواند بال بگشاید در این وادی مگس

آدمی نبود کرا نبود بسر سودای عشق
عشق گل بلبل همی دارد گرفتار قفس

همدم یار موافق گر شوی یکدم به عمر
خوشتر است از نعمت کونین الحق آن نفس

کاروان عمر بگذشت و تو غافل خفته ئی
ای بخواب غفلت اندر نشنوی بانك جرس

چند آری سر فرود از حرص بهر ناکسان
تا به کی از بهر جاه هستی بهر کس ملتمس

دستگیری کن ز پا افتادگانرا زینهار
بد مکن تا هست اکنونت بنیکی دسترس

دیده از دیدار گل بر بسته ام شیوا از آنکه
هست باخار همنشین و باشد همدستان خس

روشندلی کند ز تو خورشید اقتباس
سهوست گر بماه جمالت کنم قیاس

نقاش صنع خواست چو روی ترا کشد
چون گیسوی تو شد ز پریشانی هواس

یکدم جهان باهل دلی برمراد نیست
گردد بکام بی خرد این چرخ دون اساس

بی دانشان ز هر جهت آسوده خاطرند
دانشوران به ذلت ودر بیم ودر هراس

خنزیر سیرتان همه در جامهای خز
آزادگان برهنه چو سروند از لباس

بی نام و ننك هرچه بود باوی آشناست
باشد به مردمان خردمند ناشناس

کم گو ز بخت وطالع و اقبال وسر نوشت
بیچاره تر هر آنکه کند بیشتر سپاس

حاکم بود قوی به ضعیفان علی الاصول
محکوم هر ضعیف بهرجا بود ز ناس

شیوا بگرگ داده طبیعت درندگی
سودی ندارد هرچه کند بره التماس

آنکه برداشت دل از من رخ همچون قمرش
بود آیا که شبی تنك بگیرم ببرش

هرچه او ناز کند بیش نیاز آرم بیش
تاشود نرم چو موم آن دل همچون حجرش

اگر از رهگذرش کس دهدم آگاهی
بنشینم چو گدایان بسر رهگذرش

با همه سنگدلی رحم بحالم میکرد
بود اگر از دل محنت زده من خبرش

برد از قند حلاوت شکند نرخ شکر
گر گشاید به تبسم لب همچون شکرش

دل چو پروانه بود شیفته شمع رخت　　نیست، پرواش بسوزانی اگر بال و پرش
کرد اگر از نظری صید دلم نیست عجب　　شیر را افکند از پای به تیر نظرش
هست در پرده و دل میبرد از خلق جهان　　وای اگر پرده ز رخ گیرد و معجر ز سرش
آه شیوا نکند در دل سنك تو اثر
باوجودیکه بسوزد دل سنك از شررش

عاشقی را که جدا کرد فلك از یارش　　نیست ناچار بجز گریه و زاری کارش
کند از فرقت گل گریه و زاری شب و روز　　عندلیبی که جدا افکنی از گلزارش
چه کند گر نکند صبر و تحمل ناچار　　دل آشفته که دور اوفتد از دلدارش
راحت جان من آن نور بصر از بر من　　رفت و دانم که میسر نشود دیدارش
هر که از باده عشق تو شود مست و خراب　　ابدالدهر نبینند دیگر هشیارش
نکند گفته آنکس بدل خلق اثر　　که بگفتار م وافق نبود کردارش
ای خوشا حالت آن عاشق شوریده که شد　　کامیاب از پس هجران بوصال یارش
اگر آن یار دل آزار دهد آزارم　　نشوم رنجه و از جان بکشم آزارش
هست شیرین بمذاق دل شیوا چون قند
سخن تلخ ز لعل لب شکر بارش

پریشان خاطرم کرد است گیسوی پریشانش　　ز خود بیگانه‌ام کرده است چشم شوخ فتانش
ندانم تا بکی باید کشیدن حسرت وصلش　　ندانم تا بکی باید چشیدن زهر هجرانش
درافتادم بدریائی که او را نیست پایانی　　فتادم در بیابانی که پیدا نیست پایانش
بیابانیست هایل درطریق عشق و بی رهبر　　رود گر راه رو نبود نجاتی زان بیابانش
چنانش دوست میدارم که گر تیرم زند بر دل　　بر آرم از دل زار و نهم بر دیده پیکانش
نیارد فرق کردن کس ز مهر و ماه گردونش　　ز مهر ار بر گشاید ماه من بند گریبانش
کدامین شیر دل ز آهوی چشمش میشود ایمن　　که شیران را نماید صید خود از تیر مژگانش
شنیدم کان پری پیکر سر قتل مرا دارد　　رقیب دیو خو یارب نگرداند پشیمانش
مرا ناصح نصیحت میکند از عشق او دائم　　همانا نیست آگه از فریب چشم فتانش
بپای آن صنم شیوا سر و جان و دل و دین را
کنم تسلیم اگر روزی رسد دستم بدامانش

زراه لطف مرا دوش پیر باده فروش | بداد پندی و چون در کشیدمش در گوش
بگفت خواهی اگر وارهی زغصه وغم | بیا بمیکده و شادمانه باده بنوش
غم زمانه مخور تا میت بساغر هست | بزعم دور زمانه بعیش و نوش بکوش
دمیکه دست دهد مغتنم شمار زعمر | دمی ز صحبت یاران بعالمی نفروش
بهوش باش دلی را ز خود نیازاری | که هست رنجش خاطر خلاف دانش وهوش
نیاری ار سخنی گفت بر صلاح کسان | مباش اهل فساد وشو ازسخن خاموش
بناخن ستم از کین دل کسان مخراش | مخواه کز تو بیاید دلی بجوش وخروش
کسیکه در پی آزار بندگان خداست | نه آدمی است که باشد زرتبه کم ز وحوش

مرو بدرگه دونان پی دو نان شیوا
که بار منت آنان بماندت بر دوش

تا کند یار پریشان ترم از گیسوی خویش | میکند سلسله زلف بر خساره پریش
بحقارت منگر جانب درویش فقیر | پادشاهان جهانند گدای درویش
عاشق گل بارادت بکشد زحمت خار | طالب نوش بمنت بکشد محنت نیش
رخ نتابم زتو از سرزنش دشمن ودوست | بر نگردم زتو از طعنه بیگانه وخویش
شیخ ز آزار دل خلق کجا اندیشد | گرگ پرهیز کجا میکند از خوردن میش
کی شود زخم دلم به که نمك میپاشد | دهنت از سخن تلخ مرا بر دل ریش
هرچه خواهی بکن از جور وجفا بر دل من | لیکن از کینه و بیداد مرانم از پیش
هر که از رندی ومستی نتواند پرهیز | گو که پرهیز کند از خرد دور اندیش

غصه بیش وکم دهر ندارد شیوا
زانکه داند که ثباتی نبود در کم وبیش

ای خوشا عاشقی و درد وغم هجرانش | خنك آن درد که باعشق بود درمانش
غیر بنیان محبت که مدام آباد است | هر بنائی که بود چرخ کند ویرانش
کی ز حال دل ناکام من آگه گردد | کامیاب آنکه بود روز وشب از جانانش
هر کرا بدرقه راه بود همت پیر | مشکلات ره عشق است بسی آسانش

آنکه شاهان جهان بنده درگاه ویند — کی بیفتد بکف همچو منی داه انش
آه مظلوم نگونسار کند کاخ ستم — اگر از آهن و پولاد بود بنیانش
دوست هرگز نزندازغم دلدم بردوست — که عیانست بر دوست غم پنهانش
هر خدنگی که ز قوس فلك افکند قضا — کرد جا در دل ارباب هنر پیکانش
گرچه از راه جفا خسته و پژمانم کرد — بار الها نکند دور فلك پژمانش
آنکه از قامت و رخ آفت جان و دل ماست — ز آفت دهـر نگهدار بود یزدانش

آنکه بستیم باو عهد مودت شیوا
سست عهدیست که محکم نبود پیمانش

گر گیریم از لطف شبی تنك در آغوش — سازم الم و هجر و غم وغصه فراموش
بگذشت شبی نرگس مستش بخیالم — عمریست که از لذت آن مستم و مدهوش
هر نوش بعالم بود آمیخته با نیش — بی نیش میسر نشود بهر کسی نوش
یك عمر خطا کردم و او لطف و عطا کرد — جان برخی خاك در آن یار خطاپوش
دی خواستم از پیر مغان همت خیری — پر کرد مرا ساغر و فرمود که خاموش
خواهیکه بود راز تو در پرده ز اغیار — پس باش باسرار خلایق همه سرپوش
ناصح چه دهی پند من از عشق نکویان — عاشق نکند موعظه بی خبران گوش
فرهاد نبیند خدم و حشمت پرویز — بیند لب شیرین و رخ و زلف و بناگوش

شیوا نرسد هیچ بسر منزل مقصود
بیدانش و فرهنك و کمال و خرد و هوش

آمد زمان پیری و طی شد دیگر نشاط — در دل نماند حالت شادی و انبساط
در طول عمر فائده‌ئی نیست جان من — درعرض عمر بین که چه داری تو در بساط
از کار مانده معده و دندان و چشم و گوش — نه لذتی به خوردن و خفتن نه اختلاط
دنیا گرت هواست که نیروی کار نیست — خواهی گر آخرت قدمت لغزد از صراط
اسبیکه پیر گشت نیاید دیگر بکار — در کاروان و خفتنش اولاست در رباط
شد در جوانی آنکه بعلم و عمل محیط — خوشدل بود و گرته بپیری شود محاط
هرچند رأی پیران محکم بود چو کوه — لیکن بوقت سعی و عمل سست چو نخیاط

شیوا اگرچه پیری طبع جوان تو
دارد هزار طفل سخن باز در قماط

دل را زفرط غصه و غم نیست انبساط — باور مکن شکسته دلانرا بـ‌ود نشاط
بگریز از مصاحب ناجنس زینهاد — باید زدوستی خسان کردن احتیاط
ناکس گرت که نوش عسل میدهد منوش — خوشتر شرنك ازقبل دوست در بساط
یکدم اگر بیار موافق بسر بری — خوشتر زعمر نیست از آن یکدم اختلاط
ره کی بری بمنزل مقصود بی دلیل — بی راهبر محال بود طی این صراط
در قیل وقال مدرسه ضایع مساز عمر — شاید بخانقاه توانیکه شد محاط

مرد رهی ندیدم شیوا بعمر خویش
طفل رهند مفتی وصوفی در این رباط

نادان گرت که پند دهد آورد صداع — هرگز مکن نصیحت نا اهل استماع
بگریز از مصاحب نادان چنان غزال — کوراست از مصاحبت گرك امتناع
گریك نفس به اهل دلی خوش بسر بری — نیکوتر است لذت آن دم زهر سماع
با نانجیب زاده هر آنکس که یار گشت — باید ز آبرو شرافت کند وداع
عمر عزیز را چه کنی صرف ناکسان — میجو ز اهل دانش اگر خواهی انتفاع
دارد اثر زخوب و بد افعال نیك و زشت — چون خوف از جبون و هنرمندی از شجاع
جهل است کر طاب کنی از نیش مار نوش — هم بوی خوش ز گل نتوان کرد انتزاع
مرآت نیك و زشت بوه نفس آدمی — آئینه بهر جلوه اشیا شد اختراع

شیوا صفا ز سفله مجوی و وفا ززن
زیرا که نیست سفله وزن را خود این متاع

ساقی بریز دمبدم باده در اياغ — اکنون که دست داده مرا لحظه ئی فراغ
جز باده نیست داروی دلهای داغدار — جز می طبیب درد ندارم دیگر سراغ
آرد صداع صحبت این زاهدن خشك — می ده برغم اینان تا تر کنم دماغ
بینور باده دیده دل را فروغ نیست — بی یار گل چو خار نماید بصحن باغ
گردیده همچو غنچه دلم از زمانه تنك — از بس چولاله بردل ریشم نهاده داغ
بلبل شکسته بال چو افتاده در قفس — بنهاده خوش بشاخه سرو آشیانه زاغ

گردون برنج ومحنت خواهد هنروران ‌‌ ‌ درعیش و نوش ابله و نادان بدشت وراغ
آنگونه بنگرند بر اهل کمال و فضل ‌ ‌ اهل زمان که کور برد بهره از چراغ
شیوا توعندلیبی وجایت بود قفس
دستان سرای اهل زمانه بود کلاغ

تا گشته‌ام ز خدمت تو ای نگار طاق ‌ ‌ جفتم بدرد و محنت و بیماری و فراق
گردیده روز در نظرم همچو شام تار ‌ ‌ از زحمت جدائی و از رنج اشتیاق
مشکل که جان بدربرم ازجورروزگار ‌ ‌ بر گشتنم سپاه غمت کرده اتفاق
ایکاشکی بدرد جدائی شود دچار ‌ ‌ آنکس که بین ما و تو انداخته نفاق
من نوعروس عشق تورا کردم اختیار ‌ ‌ از شاهدان و نقد روان کرده‌ام صداق
تا جای کرد عشق تو در حجله گاه دل ‌ ‌ یکباره عقل ودانش و دین داده‌ام طلاق
آشفته‌ئی چو من نبود در تمام دهر ‌ ‌ در زیر این کواکب واین نیلگون رواق
جانا دمیکه دست دهد مغتنم شمار ‌ ‌ بسیار بگذرد که نیفتد دیگر تفاق
شیوا بکوش تا دلی از خود رضا کنی
بگذر زخود پرستی بی جا وطمطراق

بگوش هوش مرا گفت دوش پیرطریق ‌ ‌ که جان و سر بده اندر ره رفیق شفیق
اگر رفیق شفیقی تو را بدست افتد ‌ ‌ شده است برتومساعد سعادت وتوفیق
سنمبران پری چهره سست پیمانند ‌ ‌ من آزموده‌ام این نکته را علی‌التحقیق
کسیکه رخت بساحل کشیدازین دریا ‌ ‌ مسلم است که غافل بود ز حال غریق
چه جای سیم وزرایدل که جان وسر بنهیم ‌ ‌ زروی صدق و ارادت بپای یار صدیق
وفا و مهر ز خوبان طلب کنم هیهات ‌ ‌ که خوی خوب ندارند ونیستندخلیق
ترا مگوی که ابنای دهر را باشد ‌ ‌ صفا و صدق که عقلم نمیکند تصدیق
بغیرجام و صراحی دیگرمجوی انیس ‌ ‌ بجز کتاب وکتابی دیگر مخواه رفیق
مشو مصاحب نا جنس و بی خرد شیوا
که گرشوی بکنند اهل دانشت تحمیق

بر کشتنم سپاه فراقت کشیده صف ‌ ‌ راه امید بسته بروبم ز هر طرف

گر تیغ میزنی کنم ازشوق جان سپر ‌ ور جور میکنی کشم آنرا بصد شعف
هر گه خدنگ غمزه ات آید زروی شوق ‌ سر تا قدم برابر تیرت شوم هدف
سر باختن براه توأم باشد افتخار ‌ جان درطریق عشق تودادن بودشرف
گر بند بند من کنی ازتیغ کین جدا ‌ باور مکن که دامن عشقت دهم زکف
جز آستانه تو ندارم ره دیگر ‌ یار غمت از آن کشم ازجان بصدشعف
یکدم که بی توعمر گرانمایه بگذرد ‌ آندم عبث شده است براه هوا تلف
بی یار وباده صرف مکن عمر نازنین ‌ چند از پی گذشته و آینده ات اسف
گریك نفس باهل دلی خوش بسر بری ‌ خوش تر بودزنغمه مضمار وچنك ودف
شیوا وفا وراستی ازناکسان مجوی ‌ حاجت طلب ز درگه شاهنشه نجف

کان سخا وبحر کرم فخر اولیا
میرعرب وصی نبی شاه لوکشف

دلا مجوی ز نا اهل و بی خرد انصاف ‌ که نا نجیب نپوید بجز طریق خلاف
بهای گوهر یکتا مخواه از جولا ‌ کجا شناسد شعر از شعیر خود علاف
مجوی راستی از کجروان وادی عقل ‌ مخواه نیروی شیراز شغال روز مصاف
خطا بود ز خطا زاده مردمی جستن ‌ که تیغ نیست هر آن آهنی که شد بغلاف
کجا ذباب تواند که شاهباز شود ‌ هزار سال اگر فی المثل سپرد در قاف
بکشوریکه دراوخار گشت علم وهنر ‌ هنر مجو دیگر از مردمش بغیر گزاف
دران دیار که آئین اعتدال نبود ‌ یکی دچار بسختی بود یکی اسراف
یکی باوج غنا و یکی حضیض فنا ‌ یکی است مصدرهر کارودیگریست معاف

مجو رشادت شیوا دیگر از آن ملت
که کرده خوی به زوروتعدی واجحاف

من آمدم زرنده گی خویشتن به تنك ‌ کو آنکسی که شیشه عمرم زند بسنك
از ننك و نام دم چه زنی جام می بیار ‌ من رند باده خوارم دارم زنام ننك
ما مرد بزم صلح و صفائیم ای رفیق ‌ در پیش ما چه دم زنی ازداستان جنك
ما را خیال جمع پریشان نمی شود ‌ گردد اگر که زیر وزبر کشور فرنك

پاینده باد کشور ایران که جای ماست / بر دشمنان کشور ما باد عرصه تنك
آنکو سپرد راه خیانت بملك ما / جای شراب ساغر او باد پر شرنك
در پیش ما زحیله و نیرنك دم مزن / در نزد ما حنای ترا هیچ نیست رنك
ساقی بساز بزم نشاط و بیار می / مطرب عنایتی کن چنگی بزن بچنك
عاشق نیم اگر به دو عالم فروشمش / تاری اگر ز طره یار افتدم بچنك
فرصت غنیمت است بشادی بکوش هان / عمر عزیز میرود از کف مکن درنك
خواهیکه زندگی نشود تلخ برتو باش / باشاهدی شکرلب وشیرین وشوخ وشنك

شیوا گرایمنیت بباید ز کید چرخ
با یار لاله روی بزن جام لاله رنك

ای رخت مجمع خوبی ولبت کان نمك / نیست کسرا به دل آرائی و خوبی توشك
آدمی زاده محال است بدین خوبی ولطف / نه پری راست چنین حسن وملاحت نه ملك
نه همین شهرت حسن تو بود در عالم / صیت زیبائیت ای ماه گذشته زفلك
بی توای راحت جان خواب بچشمم ناید / گوئیا ریخته در بستر من خار خسك
دامن آلوده نشاید که کند دعوی عشق / زر ناپاك سیه روی شود گاه محك
دانه خال تو در دام کشد مرغ دلم / هیچنان شیخ که باسبحه و باتحت حنك
ملك دلرا متصرف شده سید پسری / بگمانیکه دل ریش بود باغ فدك
همه اعضای توخوب است زسر تا بقدم / دلرباتر بود هر عضو توخود از آن یك

جز توای یار کسی نیست بشیوا غمخوار
غیر لطف تو ندارم بکسی چشم کمك

بر مردم صاحب نظر و صاحب ادراك / چیزی نبود زشت تر ازشیره تریاك
هر کسکه دهد دل ببر دختر خشخاش / الحق که بوددامن عقل وخردش چاك
باید که دل ازهستی خود پاك بشوید / آنکسکه شود همدم ایندلبر ناپاك
دلشاد شود هر کسی از وصل دل آرام / جز وصلت این سفله که دارد دل غمناك
برآدم وحیوان بود این اصل مسلم / ازبهر بقا این سه خور و خفتن و پوشاك
برعکس به دلداده تریاك حرامست / این هرسه وپیوسته کند ازهمه امساك

تریاکی جز آب بچیزی نکند میل — پوشاك همه سوخته وخوابگهش خاك
هر کار کند آدمی از روی اراده — تریاك فقط عزم و اراده ببرد پاك
بی روح چنان مرده بوم تا که خمارم
شیوا چو شوم نشئهٔ کنم سیر بافلاك

روز وشب از فراق تو دارم دلی ملول — جان در رهت سپارم اگر میکنی قبول
باشد غمت انیس دل داغدار من — هجران ندیده کس نبرد راه بر وصول
در ملك دل چو خیمه زند شهریار عشق — دیگر مجال عقل نباشد علی الاصول
نه عقل ماند و نه خرد با وجود عشق — چون شاهباز عشق بملکی کند نزول
عاقل گریزد ازغم وعاشق بجان خرد — مجنون نباشد آنکه به لیلی کند عدول
پر چون همای عشق گشاید زبهر اوج — جائی پرد که واله وحیران شود عقول
فرهاد جان شیرین در راه عشق داد — لیکن بکیش اهل محبت بود عجول
عمرم گرفته از پی دیدار بر گرو — نا دیده جان ما بگرفت از پی نزول
شیوا برات بوسه بمن داده بارها
گوید چو اعتبار نداری کنم نکول

زهجرت ای بت شیرین شمایل — بجانت زندگانی گشته مشکل
بسودای تو دادم دین و دل را — نه بر هر خوبروئی میدهم دل
زخوبان جهان دل بر گرفتم — دلم جز بر تو هر گز نیست مایل
جدا سازی اگر هر بندم از بند — نخواهد شد زدل عشق تو زایل
اگرچه غافلی عمری تو از من — ولی یك دم نباشم از تو غافل
مرنجان خاطری تا می توانی — دل آزردن ندارد هیچ حاصل
چو بستی با من اول عهد و پیمان — در آخر جان من پیوند مگسل
مران ای ساربان یکدم خدا را — که پای ناقه من مانده در گل
روا نبود جفا بر صید در دام — نشاید تیر زد بر مرغ بسمل
بدریائی در افتادم که هر گز — بخاطر نگذرد امید ساحل

حدیث عشق در دفتر نگنجد   نویسم گر ز هجرانت رسائل

چو شیوا گر کسی در وادی عشق

نشد مجنون نشاید گفت عاقل

داده‌ام ای مه جبین بعشق تو تا دل   گشته‌ام ازخویش باوجود تو غافل

رفت ز اول نظر زکف دل و دینم   بی‌تودیگر زندگی بمن شده مشکل

سر که‌دروشورعشق نیست مخوان سر   بارگرانی بتن کشی بچه حاصل

غیر جمال تو ای نگار دل آرام   دل بدیگر شاهدان نباشد مایل

دیده بجز روی تو بکس نگشایم   گر همه خوبان مرا بود بمقابل

بارگران تراکه کوه گرانی است   من بتن ناتوان خویشم حامل

«گر که بتیرم زنی وگر بنوازی»   مهر تو هرگز ز دل نگردد زایل

ایشه خوبان نظر کن از ره‌احسان   سوی گدائی که شد بکوی توسائل

حل نشداز زاهدان چومشکل شیوا

پیر مغان حل نمود جمله مسائل

شب وروزم نبود راحتی از زاری دل   نیست دردی بتر از درد گرفتاری دل

دل بتنهائی من مونس وغم مونس دل   خیل اشکم بکند گاه هوا داری دل

دیده یك بار چوآن نرگس بیمار بدید   بود عمری که کند گریه به بیماری دل

جز غم‌عشق تو در خانه دل‌محرم نیست   زان غمت میکند همواره پرستاری دل

بر من وبی کسی من دل آهن شدشد نرم   غمزه‌ات باز بمن خندد و برزاری دل

زآتش عشق سراپای وجودم میسوخت   لشکر اشك نمیکرد اگر یاری دل

رفته‌ازجان‌وتنم طاقت وآرام وشکیب   بر سر کار دل ورسم وفا داری دل

دل شوریده بدام سر زلفت افتاد   خونشد از اینکه نبد راه زبسیاری دل

دل‌شود شاد ورهدجان وتن از غم شیوا

شیر یزدان اگر آید بمدد کاری دل

آتش عشق دیگرباره بجان زد شررم   شرر آتش دل سوخت ز پا تا بسرم

تا خبردار ز اسرار غم عشق شدم   که ز اسرار غم عشق ز خود بیخبرم
آنچنان خیل خیالت بدل آورده هجوم   که از آن معرکه من جان بسلامت نبرم
برد با یك نگه از دست دلم صبر وقرار   دین ودل میبرد ار کرد نگاه دیگرم
آخر از حسرت آن چاك گریبان روزی   جیب جان چاك زنم جامه طاقت بدرم
داشت بر من نظر مهر زاول افسوس   که در آخر ز ره کینه فکند از نظرم
بیشتر میشود اندر دل من دوستیش   آن صنم هرچه کند جور وجفا بیشترم
باز شد تا که بر آن روی نکو دیده من   نتوانم که بخوبان دیگر در نگرم

تا چو شیوا زمی عشق بتان مست شدم
در همه عمر تو هشیار نبینی دیگرم

برد مشکین زلف یاری از دل مسکین قرارم   پای بستم کرد و بیرون برد از دست اختیارم
چندمیگوئی مرا صبر وتحمل کن بدوری   طاقت صبر وتحمل دور از آن دلبر ندارم
نقد جان خواهم نثار مقدمت سازم ولیکن   زین متاع اندك افزون از جنایت شرمسارم
ای امید نا امیدان کرده جورت نا شکیبم   ای قرار بیقراران کرده هجرت بیقرارم
روی بنما تا ببینم آن جمال نازنین را   پیش از آن کز حسرت دیدار رویت جانسپارم
اعتباری داشتم تا بود لطفت شامل من   کرد پیش عاشقان کم لطفیت بی اعتبارم
تا بکی در انتظار دیدن روی تو باشم   روی تو نا دیده آخر کشت درد انتظارم
تو بخواب ناز و من از درد تنهائی همه شب   تا سحرگه بی مه روی تو اختر میشمارم

درفراق آن نگار نازنین شد عمر من طی
همچو شیوا بازهم از وصل او امیدوارم

بریز ساقی گلچهره در پیاله شرابم   فدای چشم تو آباد کن مرا که خرابم
ز پا فتادم واز دست رفتم از غم گیتی   بگیر دست خدا را بساغری ز شرابم
مگر که آب چو آتش مرا نجات ببخشد   کز آه واشك ز حسرت میان آتش و آبم
رسید موسم پیری بیار باده گلگون   که تا بیاد بیارد شراب عهد شبابم
بود بگوش ز پند فقیه و گفته زاهد   هزار بار نکوتر نوای چنك وربابم

بقرص مهر ومه‌ای آسمان مرا چه‌فریبی
من آن نیم که فریبدز حیله موج سرابم

چرا شتاب کنم یا درنك از پی روزی
که بیش و کم نشود روزی‌ازدرنك‌وشتابم

اگر بود سر و کارم بدوست روزقیامت
کجا بود بدل اندیشه خطا و ثوابم

ز تف آتش آهم فتد شراره بدوزخ
اگر کنند بمحشر بجرم عشق عقابم

اگر که‌عشق محاسب بود بعرصه‌محشر
بجز گنه نبود صورتی بفرد حسابم

سئوال بوسه‌چوشیوا مکن از آن لب شیرین
که من نمودم وآن تندخو نداد جوابم

چنان خیال توبیگانهٔ کرده از خویشم
که بی خیال ز بیگانه فارغ از خویشم

مرا بود همه اندیشه از جحیم فراق
وگر نه هیچ ز نار جحیم نندیشم

توگرزپیش نظر رفته‌ئی مرا غم نیست
که یاد روی تو یکدم نرفته از پیشم

مراکه کم نشود مهرت از جفا و ستم
روا مدار جفا و ستم ازین بیشم

مراکه‌حق نمك بالب ودهان توهست
نمك مپاش ز بیداد بر دل ریشم

مده زسرزنشم‌ای رقیب‌زحمت خویش
که مرد عشقم و از سرزنش نیندیشم

مرا خیال مشوش نمیشد از غم دهر
فکند رنج و غم دوریت به تشویشم

بهای بوسه زمن‌جان‌طلب که مسکینم
بجای سیم ز من دل طلب که درویشم

نگشت ریش دلم به از آن سبب شیوا
که جای نوش از آن‌لب بدل زند نیشم

تو فارغی و نداری خبر که من چونم
پریش خاطر و افسرده حال ودلخونم

ز حسرت لب شیرین بسان فرهادم
ز عشق طره لیلی نظیر مجنونم

بروی و موی دلارام دوست حیرانم
بخال و خط دل آویز یار مفتونم

مگر کسیکه گرفتار دام گیسوئیست
وگر نه کس نشود با خبر که من چونم

همای بخت همایون بدام من افتد
اگر کند مددی طالع همایونم

مخواه ازمن بیدل بغیر مستی وعشق
که من ز دایره عقل هوش بیرونم

مرا ز روز ازل شور عشق بر سر بود
ربوده عشق زکف دین ودل نه اکنونم

زچرخ شکوه ندارم که‌این‌سیه روزی　　بود ز طالع ناساز و بخت وارونم
بیاد قامت موزون آنصنم شیوا
بسان آب روانست طبع موزونم

بره عشق تومن دین و دل از کف دادم　　بامیدیکه ز دیدار کنی دلشادم
دست من گیر خدا را ز ره مهر و وفا　　کارم از دست برون رفت و ز پا افتادم
تا که در حلقه عشاق شدم خوشنودم　　تا گرفتار غم عشق شدم آزادم
شدم آسوده ز سرگشتگی و حیرانی　　تاکه در دایره عشق تو پا بنهادم
خانه بنیاد نهادم بره سیل ز جهل　　لاجرم سیل حوادث بکند بنیادم
یك نفس بی غم و اندوه نبودم گوئی　　از برای غم و اندوه ز مادر زادم
گر کشد کار بدیوانگیم نیست عجب　　که بخوبان پری چهره دل ودین دادم
نکنم ناله و فریاد از این پس ز غمش　　زانکه دانم که نبخشد اثری فریادم
گرچه‌یادم نکندیك‌نفس آن ترك پسر　　یك نفس فکر رخ او نرود از یادم
دیده از دیدن خوبان جهان بر بستم　　تا بدان قامت و رخساره نظر افتادم
قصه شیوا مکن ازخسرو و شیرین کامروز
او بود خسرو شیرین و منش فرهادم

چون‌شمع زهجران‌تودرسوزو گدازم　　میسوزم و ناچار بباید که بسازم
رویت بودم قبله و ابرویت محراب　　هرسو که توئی‌هست بدان‌سوی نمازم
تاکی بدرت عجزو نیاز آورم ایدوست　　لطفی کن ورحم آربدین عجزونیازم
تو پادشه حسنی و من بنده مسکین　　یکره ز ره بنده نوازی بنوازم
راز دل دیوانه ندانم بکه گویم　　کو اهل دلی تاکه بود محرم رازم
سر رشته کاردل شیدا شده ازدست　　کوته شده تا دست از آن زلف درازم
یارب ز عنایت برسان راه نمائی　　تا سوی حقیقت برد از راه مجازم
تا سر بخط بندگی دوست نهادم　　شاید که سر از فخر بگردون بفرازم
تاکعبه دل هست ز یار تگه شیوا
خاطر نکشد جانب صحرای حجازم

نه پای گریزم هست کز کوی تو بگریزم
نه دست توانائی تا با تو در آویزم

بی قامت دلجویت در ناله و فریادم
بی طلعت زیبایت اشك از مژه میریزم

گفتی که بکن پرهیز ازعشق نکورویان
آن رای ندارم من کز عشق به پرهیزم

گرچه نکنی یادم با یاد تو دلشادم
از پای در افتادم کن لطف که برخیزم

زین بخت که من دارم وین طالع برگشته
پیداست که نتوانم با یار در آمیزم

پیشی توگر ازشیرین درحسن ودل آرائی
در عشق نه من کمتر از خسرو پرویزم

هرجاکه گذارم روی غیراز تودر آنجانیست
باید که ز جور تو هم سوی تو بگریزم

آخر نظر لطفی کز پای در افتادم
با مدعیان تا چند از بهر تو بستیزم

تو خسرو خوبانی من بنده تو شیوا
تو مهر جهان آرا من ذره نا چیزم

ار ره مهرشوی یك شب اگر دمسازم
سروجان ودل ودین در قدمت اندازم

تا سحرگه شب هجران توای مایه ناز
نیست جز ناله و فریاد کسی دمسازم

راز عشق تو ز اغیار نهان میدارم
اگر از اشك روان فاش نگردد رازم

نشود مدعی آگاه ز اسرار دلم
اگر آن غمزه شوخت نشود غمازم

نفسی عشق توای شاهد شوخان طراز
نگدارد که بحال دل خود پردازم

جان چه باشد که کنم برخی جانت ایدوست
سرچه باشد که بخاك قدمت اندازم

میل پرواز مرا هست ولیکن افسوس
که نمانده است بجا بال و پر پروازم

گر تودرحسن وملاحت بجهان ممتازی
نیز در عشق تو منهم بجهان ممتازم

عشق ز آغاز چنان راه سر انجامم زد
که نه ز انجام خبر باشد و نه ز آغازم

فی المثل گر بودم پیکری ازآهن وروی
زاتش شمع رخت موم صفت بگدازم

همچوشیوا ازتوامید عنایت دارم
آخر ازعین عنایت نفسی بنوازم

هجر توای دوست برده تاب و توانم
صبر دیگر از جدائیت نتوانم

فکر مرا نیست ره به ذکر جمیلت
وصف تو بیرون بود ز حد بیانم

غیر خیال تو نگذرد به ضمیرم
غیره ثنای تو نیست ورد زبانم

خوبتری زان گرت فرشته بگویم بهتر از آنی اگر پریت بخوانم
گر تو قبولش کنی ز راه عنایت برخی جان تو باد نقد روانم
تا به نشیند شرار آتش عشقم خیز و دمی در کنار خود بنشانم
چند بپرسی ز من که حال تو چونست بی‌خودم ازخود چنانکه هیچ ندانم
نام و نشان یافتم ز نام محبت کس نشد آگه دیگر زنام ونشانم

هر که چوشیوا شنید این غزل نغز
کرد بسی آفرین بطبع روانم

من آن زمانکه دچار فراق یارشدم بدام درد و کمند بلا دچار شدم
قرارگاه دلم حلقه های زلفش بود دلم جدا شد از آن زلف و بی قرارشدم
مرا که شیر فلك هم شکار نتوانست باهوان پلنك افکنی شکار شدم
بکن بحال غریب دیار خود نظری که من بعشق تو آواره از دیار شدم
ببردی از نگهی اختیار از دستم بدام عشق تو کی من به اختیار شدم
به مقدمت سروجانرا نثار کردم لیك ازین بضاعت مزجات شرمسار شدم
بیا ببین که گذشته است آب ازسر من ز بسکه در غم عشق تو اشکبار شدم
رضا بجور رقیبان شدم بخاطر دوست زعشق گل بچمن همنشین خار شدم

فلك نکرد چو از ما رعایتی شیوا
امید وار بالطاعت کردگار شدم

ای یار جفا پیشه که من کشته براتم آیا شود از لطف کنی بوسه براتم
هر چند بوصالت نرسم تا به وفاتم خوشنود از آنم بسر عهد و وفاتم
با آنکه بیك جلوه کنی قطع حیاتم کن جلوه فدای تو آن شرم وحیاتم
پیوند بریدم ز همه دل بتو بستم خورسندز بی مهری و ازجوروجفاتم
گر تیغ زنی ور بنوازی نفرارم در کشور جان شاهی واین بنده گداتم
صد پاره دلم گر کنی از خنجر مژگان خود روی نه پیچم زتو و عبد رضاتم
نه شوق بهشتم بود و نه غم دوزخ مستخدم هرجا که روی من زقفاتم

سایم سر خود بر فلك ازروی شرافت هر گاه که چون خاك بریز کف پاتم

از راه وفا کن نظر جانب شیوا

دل داده بسودای تو قربان صفاتم

روز گاریست که من بسته گیسوی توام دل و دین باخته و شیفته روی توؤم

بسکه مویم زغم هجرتوچون موی‌شدم بامیدیکه بچنك آید یك موی توؤم

گر که خوبان جهانم همه آیند به پیش باز دل میکشدم ذره صفت سوی توؤم

من‌از آن معتکف کوی‌تو گشتم شب و روز شاید آید بمشام دل جان بوی توؤم

قبله روی توؤم هست نظر گاه نماز قامتم نیست بجز قامت دلجوی توؤم

ناسزا گوئی و پیوسته کنی قهر و عتاب من ثناخوان بشب وروز دعا گوی توؤم

گر برانی تومرا با ستم ازدر گه خویش ره بجائی نبرم جز بسر کوی توؤم

چشم میگون‌تو کرداست‌مرامست‌وخراب زان سبب مست ز خمخانه جادوی توؤم

گر چه تیر مژه ات بر دل‌شیوا جاکرد

باز مشتاق کمان خانه ابروی توؤم

آتش روی تو ایشوخ بجان زدشررم سوخت آنگونه که‌ازهستی‌خود بیخبرم

جزهوای تو مرا نیست هوائی برسر جز خیال تو مجسم نشود در نظرم

عاشقم برتو خود هست مرا چار گوا رخ‌زردودل خون خشك‌لب‌ودیده‌ترم

دست من گیر خدا را که ز پا افتادم پیش از آنکه بیائی و نیابی اثرم

نیستم بهر نثار تو بجز قلب پریش شرم دارم کنم ایسارخود این‌ماحضرم

گرچه بیداد فلك‌کرده مرا خارنظر لیك‌هشدار که‌اهل دل وصاحب نظرم

منکه درباغ سخن بلبل‌خوش‌الحانم جورصیادشکسته است کنون بال‌وپرم

بیش‌ازاین‌ای گل‌من‌خارخسانم‌مپسند جان من طاقت آزار نباشد دیگرم

رخ‌نتابم ز درت جوروجفاهرچه کنی چون‌رضای‌تودرآنست‌ازآن‌غم نخورم

تا توانی منما رنجه دلی را زنهار در حذرباش ز سوز دل و آه سحرم

گر چه جا کرد بدل تیر فراقش شیوا

مهرش هر لحظه شود بیشتر ازبیشترم

زبس بسینه غم و غصه و محن دارم — خبر دیگر نه ز احوال خویشتن دارم

هزار مرتبه مرگ خود از خدا طلبم — که مرگ خوشتر ازین زندگی که من دارم

ز بسکه حیله و نیرنك دیدم از زن و مرد — در این دیار تبرا ز مرد و زن دارم

وفا نمودم با هر کسی جفا دیدم — نصیب کس نشود طالعی که من دارم

بسان غنچه دلم تنك و داغدار شده است — زجور خار چو گل چاك پیرهن دارم

مکان مردم بیگانه گشت چون وطنم — زشرم آب شوم گویم ار وطن دارم

برای مردم پژمرده نیست حق حیات — تو لاف میزن نیروی کرکدن دارم

چو کرد ملت عادت بخوی اهرمنی — چه انتظار دیگر من ز اهرمن دارم

فغان و آه که بر باد رفت خاك وطن — چو جان برفت چه آسایشی ز تن دارم

چو شحنه و عسس و شیخ و شاب دزد شود — شکایت از چه من از دست راهزن دارم

نه سخت جانم شیوا از آن نمیمیرم
که خود زفقر نه کافور و نه کفن دارم

تا زجان حلقه بگوش در میخانه شدم — سرفراز از همه زین منصب شاهانه شدم

خدمت پیر مغان تا که زجان بگزیدم — بی خبر یکسره از خویش و زبیگانه شدم

تا گرفتم بسر کوی خرابات مقام — خادم بارگه حضرت جانانه شدم

اولین گام برفت از کف من دانش و هوش — آشنا تا که به میخانه و پیمانه شدم

در بیابان جنون تا که قدم بنهادم — همچو مجنون بری از منزل و کاشانه شدم

در ره عشق نباشد خرد و عقل دلیل — من در این راه از آن بیخود و مستانه شدم

بود از این پیش مرا دانش و هوش و دل و دین — حلقه زلف بتی دیدم و دیوانه شدم

نشد از کعبه و از دیر مرادی حاصل — من از آن در طلب یار به بتخانه شدم

چون بویرانه بود گنج سعادت شیوا
زان سبب جغد صفت ساکن ویرانه شدم

از غم عشق چنان صورت تصویر شدم — در جوانی خود از غصه غم پیر شدم

تا بدام سر زلف تو فتادم گفتم — شکر لله که در دام تو نخجیر شدم

عشقت از سر نرود گر سرم از تن برود — در ازل خود بتولای تو تخمیر شدم

آتش عشق سراپای وجودم همه سوخت
بیخبر از خرد و دانش و تدبیر شدم

من ندانم چه کشد خضر خود از عمر ابد
منکه از زحمت یکروزه ز جان سیر شدم

تا پریشان برخ آن زلف سمن سا کردی
روز وشب یار غم و ناله شبگیر شدم

چون بتقدیر موافق نشود تدبیرم
بس پریشانم بی زار ز تقدیر شدم

بار غم بسکه کشیدم بره عشق برفت
دیگرم طاقت ویکباره زمین گیر شدم

دل شیوا چه شد آماج کمان ابروی تو
شکرها گفت که من کشته بشمشیر شدم

چورو بیداد فلك در نوجوانی کرده پیرم
در کمند جورو کین از گردش گردون اسیرم

گرچه در زندان تن باذلت وخاری دچارم
میرسد هردم بگوش دل ز ملك جان سفیرم

میکشد زلف نگارم هوشی گاهی بدامم
میزند مژگان چشم دلبری گاهی بتیرم

گرچه پیرم باز بر سر باشدم عشق جوانی
باز بر سر باشدم عشق جوانی گرچه پیرم

سر فرازم در بر اهل نظر چون پاك بازم
چون نیم آلوده دامان تاشمارد کس حقیر

گر تهی دستم چو سرو اما بعالم سر بلندم
نیستم کوته نظر همت بلندم گر فقیرم

گر گدا باشم ولیکن از قناعت پادشاهم
شهریار ملك فقرم گرچه بیتاج وسریرم

غم نباشد گر که گمنامم بر گمنام مردم
بس که اندر بزم دانایان وصاحب دل شهیرم

بیم کی دارم هجوم آرند برمن گر شغالان
باز کید رو بهانم خوف باشد منکه شیرم

اف براین کشور که علم وفضل ودانش خار باشد
کز پی دانك پشیزی خود بخدمت ناگزیرم

بی نظیری گر توشیوا این زمان در طبع موزون
من بناموزنی طالع بعالم بی نظیرم

همای عرشم وآفاق زیر پر دارم
کجا بهستی این خاکدان نظر دارم

باختیار نه من آمدم که باز روم
نه خود ز آمدن و رفتنم خبر دارم

در این سرای فتادم ز دست جور قضا
که از قضا گله وشکوه از قدر دارم

نهال من چو نشانید باغبان ازل
بتیره بختی از آن رنج وغم ثمر دارم

ز بهر دانه از آن مرغ دل بدام افتاد
که ارث این عمل از حضرت پدر دارم

ز فرط غصه وغم گشته روز من چو نشام　　از آن مدام لب خشك وچشم تر دارم

فتاده در قفس تن ز جـور صیادم　　شکسته بال وپرم ناله این قدر دارم

ز خوان نعمت دنیا نصیب من غم ودرد　　چه شد غذا همه خونابه جگر دارم

چو می جوان کند وغم برد زدل شیوا

هوای میکده پیرانه سر بسر دارم

دل در غم زمانه و من در غم دلـم　　گاه از غم زمانه بنالم گه از دلم

بیند هر آنچه دیده کند دل هوای آن　　گردیده دیده مانع ودل گشته حایلم

عمرم در آرزوی دل ودیده شد تمام　　سر گشته ام بوادی وبشکسته محملم

از مشکلات حل نشد آخریك ازهزار　　آیا بود کسیکه کند حل مشکلم

غرق یم حوادث وکشتی شکسته ام　　کو نوح نیك پی که رساند بساحلم

گر معنی حیات همه نامرادیست　　باصد شعف بمرك خود هر لحظه مایلم

آنجاکه دزد خادم وخائن بود امین　　خدمت خیانت است وخیانت فضائـلم

در کشوریکه نام فسادوفشار وجور　　قانون بود بغیر فنا چیست حاصلم

شب تیره راه پر خطر و راه رو جهول

شیوا مگر که خضر رساند بمنزلم

تا شدم بنده عشق از دوجهان آزادم　　تا غمت مونس دل شددیگر ازغم شادم

گر نمیکرد به تنهائیم امداد غمت　　سیل هجران تو میکند زبن بنیادم

نرسید ار که بفریاد من این ناله وآه　　میرسید از غم عشقت بفلك فریادم

عادتم داده چنان باغم ومحنت گردون　　که بجز محنت وغم نیست دیگر دریادم

نشدم صید فلك لیك ز بیداد اکنون　　بسته در دامـم و آزاد کند صیادم

زار وآزرده چنانم که اگر هر دوجهان　　بمرادم گـردد بـاز ز غم ناشادم

منکه درمدرسه استادم از مکتب عشق　　دانش آموزم و عشق تـو بود استادم

نه چنان عشق مرا کرده پریشان وخراب　　که رسد وصل بامداد و کند آبادم

از ازل بود مرا عشق نکویان شیوا

همه دانند که من عاشق مادر زادم

از دیده تا نهان شدی ای نور دیده‌ام ، تاریك همچو شب شده عالم بدیده‌ام
صد خار غم خلیده بپای دل و هنوز یك گل ز بوستان مرادت نچیده‌ام
همچون هلال قامتم از بار غم خمید از بس جفا و جور فراقت کشیده‌ام
باشد گواه عاشق صادق در آستین این رنك زرد و این دل محنت‌رسیده‌ام
چشم امید تا بوصال تو دوخته‌م پیوند یکسر از مه خوبان بریده‌ام
زهر ار دهی چو شهد بنوشم براستی از بسکه تلخی غم هجران چشیده‌ام
گر بشنوم نوید وصال تو از صبا جان میدهم که مژده جانان شنیده‌ام
مرغ دلم بدام تو باشد بصد شعف چون بر هوای دانه خالت پریده‌ام
حاجت به تیر نیست دیگر صید دام را از تیر غمزه بسمل در خون طپیده ام
تا داده ام بعشق تو سر خط بنده‌گی برعالمی دیگر خط بطلان کشیده ام
از بس جفا کشیده‌ام از مردم زمان
شیوا از آن بگوشه‌عزلت خزیده‌ام

با درد و رنج و غصه تلف شد جوانیم دیگر چه‌سود باشد ازاین زنده گانیم
از بس برنج و غصه و غم خو گرفته دل خوشنود از غم و بری از شادمانیم
من در کمند عشق فتادم باختیار گر میزنی به تیرم و گر میرهانیم
بار فراق میشکند پشت کوه را من میکشم چو کاه بدین ناتوانیم
گوئی بسوز ز آتش هجران و صبر کن تاکی ز جور بر سر آتش نشانیم
جان میدهم زشوق گر این مژده بشنوم آندم که ازوفا تو بخدمت بخوانیم
غیر از در تو راه بجائی نمیبرم صدبار با عتاب اگر از در برانیم
بال و پرم شکسته ز تیر جفای تو پرواز چون کنم زقفس گر پرانیم
بیهوده کوشد از پی درمان من طبیب آگاه نیست چونکه زدرد نهانیم
شیوا سرودم این غزل و دوستان زلطف
تمجید میکنند به شیرین زبانیم

بحریست زندگانی و در اوشناورم تا گوهر مراد مگر برکف آورم
غواص را اگرچه خطرهاست در کمین هم بیم غرق باشد و امید گوهرم

نابد اگر مرا گهر آرزو به چنك　　پای از ره طلب نکشم گر رود سرم
من سعی میکنم که رسم بر مرادخویش　　حاصل اگر نگشت زمقصود نگذرم
یا میرسم به آرزوی خود بجدوجهد　　یا غرق میشوم چو نباشد مقدرم
این زنده گی سراسر دریای آرزوست　　مستغرقند عارف و عامی چو بنگرم
جمعی فرو روند بکام نهنك آز　　من مرد حرص و آزنیم جان بدر برم
نه کاهلم که طالب مجهول مطلق است　　کوشش نمایم آنچه که باشد میسرم
بی شك شود ز سعی وعمل کام دل روا　　از آز بار منت گردون چرا برم

شیوا نصیب قسمت و اقبال و سر نوشت
افسانه است و غیر عمل نیست باورم

مصدق گفت بایاران بحال خود گزاریدم　　من از اندیشه و زحمت بمنزل بر فراریدم
بود مشکل شماره کردن لطفم بر این ملت　　از آنها اندکی بود آنچه مجلس برشماریدم
هزاران پیشه باشد نوکران انگلستانرا　　شدم خسته در این مدت زبس پیشه شماریدم
بزنجیر سیاست حلقه ها باشد بسی بسته　　سیاست پیشه ام عمریست گر حلقه شماریدم
بسی ریشه دوانیده است نخل شوم استعمار　　فزون زان ریشهٔ کندم فزون ریشه شماریدم
شدم من مرد سال هر چند عمری گوشه بگزیدم　　فراوان گوشه ها دیدم اگر گوشه شماریدم
غلط آید حساب زنده گی هر چند بشمارید　　شما خود برشمار پدید و منهم برشماریدم
پیاده طی نشاید کرد راه حکم فرمائی　　گرفتم اختیار و تام و اینك بر سواریدم

چه حاصل گر کشی جار و کنی داد و فغان شیوا
بسی صعب است جاریدن ولی مخلس به جاریدم

بر خلاف عاشقان من عاشق زنهای پیرم　　عهد کردستم که غیر از پیرزن من زن نگیرم
شاعران در دام زلف خوش گلان افتد دائم　　لیك من بر موی اسپید کهن سالان اسیرم
من مگرد دیوانه ام گردم بگرد خوبرویان　　کز دلال و غمزه و اطوارشان هردم بمیرم
نوجوانان تازه کار و قیمت عاشق ندانند　　قدر من دانند پیران و شوندی دستگیرم
بر وفای خوبرویان نیست اصلا اعتباری　　وزغرور و کبر پندارند ناچیز و حقیرم
قدر نعمت کی شناسد آنکه غرق نعمت آمد　　منکه سیرابم نیاید حال تشنه بر ضمیرم

هیچ دیدستی که کس گیرد گلاب ازغنچه گل
غنچه چون گل گشت آید خود گلابش چون عبیرم

از شراب نو حذر کن غیر دردسر ندارد
من شراب کهنه نوشم خود نصیحت کرده پیرم

دلبر تو باوه هر شب سینما خواهد ز چاکر
رستوران گردیر گردد میکند خورد و خمیرم

کیف خواهد عطر خواهد چتر خواهد یار خوشگل
پیرزن بانان و دیزی سازد و کهنه حصیرم

فرش قالی مبل عالی پازك میخواهند خوبان
جیب خالی نان خالی پیرزن باشد مشیرم

الغرض بر پیره‌زنها من غلام خانه زادم
منکری شیوا اگر تو یا بدت آید . . .

خسرو دین گفت تا در کوی جانان پانهادم
غیر جانبازی نباشد هیچگه اندر نهادم

تا شدم بیگانه از خود آشنا با دوست گشتم
در ازل من درس عشق آموختم از اوستادم

عاشقی کو وصل جانان خواهد از جان کی هراسد
من در اول گام در میدان عشقش سر بدادم

در ره سودای او یکباره از هستی گذشتم
نیست گردیدم رسیدم تا به هستی و مرادم

باختم نقد روان در نزد عشق یار و مردم
از نشاط پاك بازی خرم و مسرور و شادم

پرچم شاهی ز دستم بر فراز ملك هستی
پس چه غم دارم ز اسب ار بر سر خاك او فتادم

باك کی دارم که غرق اندر میان بحر خونم
دایه از پستان خون در روز اول شیر دادم

اهل بیتم را بزنجیر ستم بستند لیکن
باب آزادی بروی اهل عالم بر گشادم

مدعی پنداشت من فانی شوم از کشته گشتن
بی خبر بود اینکه خود پاینده تا روز معادم

ریشه ظلم و ستم کندم به مظلومی ز عالم
تا جهان پر گشت از کردار نیك و عدل و دادم

من خدیو کشور عشقم گدای ماست شیوا
کی کنم محرومش از خود یا برم او را ز یادم

نبرد غیر تو کس راه بهر منزل من　　زانکه غیر از تو کسی نیست دیگر در دل من

خرمن عمر مرا آتش عشق تو بسوخت　　نیست الا کف خاکستری از حاصل من

مشکلم حل نشد از صحبت شیخان ریا　　حل شد از پیر خرابات همه مشکل من

نرود مهر توام از دل اگر جان برود　　کز ازل مهر تو گشته است عجین با گل من

اولین گام دل از هستی خود بر کندم　　نیست چیزی بره عشق دیگر حایل من

زیر خنجر مژه برهم نزنم از تشویش　　که مبادا شود آزرده دل قاتل من

نیست میل دل من سوی نگاری بجز او　　گرچه دانم که نباشد دل او مایل من

میکنم هستی خود را بفدای ره او　　گر قبول افتدش این هستی ناقابل من

همچو شیوا شوم آسوده زاندوه جهان
سر کوی تو بود گر به جهان منزل من

ایکه خواهی وصل جانان خانه دل رفته رو کن　　بگذر از یار و دیار آنگاه سوی یار رو کن

کی توانی طی نمود این راه پر خوف و خطر را　　بی دلیل و رهنما رو خضر راهی جستجو کن

گر که خواهی در دلت منزل گزیند یار جانی　　خانه دلرا نخست از لوث هستی شستشو کن

آزمودم جز بعشق ایدل نشاید تکیه کردن　　گر سلامت بایدت رو تکیه در گیتی بدو کن

سوزن از مژگان جانان رشته از گیسوی دلبر　　گر بدست افتاد چاک سینه را با او رفو کن

گر که میخواهی قبول افتد نمازت نزد جانان　　غسل کن با آب چشم آنگه بخون دل وضو کن

گفتگو در نزد ما از عقل و هشیاری نشاید　　در بر ما بیدلان از عشق و مستی گفتگو کن

صورت زیبا پسند اهل معنی مینیفتد　　تا پسند ما شوی رو سیرت خود را نکو کن

پرده کس را مدر تا رازت اندر پرده ماند　　رازت ار در پرده خواهی پرده مردم رفو کن

گر تورا شیوا بدل هست آرزوی وصل جانان
از دو عالم چشم دل بر بند و ترك آرزو کن

دمیکه نام دهان تو آیدم بزبان　　نبات و قند تو گوئی مرا بود بدهان

مرا ز هستی دنیا بغیر جانی نیست　　اگر قبول کنی میکنم تو را قربان

تو شاه کشور حسنی و من گدای توام　　بهرچه حکم کنی میبرم تورا فرمان

بود فراق تو در جهان من بسی مشکل　　ولیك دادن جان در رهت بود آسان

لبت بگریه من خنده میزند آری — چه ابر گریه کند غنچه میشود خندان
قدم ز راه وفا برسرم گذار و به بین — که چون فراق تو از دل ربوده تاب و توان
نگار من که بخوبی است شهره در همه شهر — ولی دریغ کـه محکم نباشدش پیمان
دوای درد خود از دیگران طلب نکنم — که هم تو داروی درد منی و هم درمان
تو را که بر همه عالم ز مهر احسانست
یکی بجانب شیوا نظر کن از احسان

شد تیره روی مهر ومه ازدود آه من — چشم فلك ندیده چو بخت سیاه من
دور فلك نگشت بکام دلـم دمی — سیلاب اشك و آه دما دم گـواه من
بودم امید نخل درستی ثمر دهد — خوش باوری من نگر و اشتباه من
در کشوریکه خدمت خادم خیانت است — البته نیست یـك نفر الحق پناه من
غیر از درستکاری هیچم گناه نیست — غافل که هست نیك شعاری گناه من
با آنکه نا امید نیم مـن ز زنده گی — خلقند نا امید ز حال تباه مـن
از بس نشته تیر جفا بر روان و تن — مانند خار پشت شده جایگاه من
خونشد دلم ز کینه و بیداد ناکسان — جز کردگار نیست کسی داد خواه من
شیوا نمود چرخ مرا پست تر زخاك
با آنکه برتر است ازو جایگاه من

ایکه کاخ تو بر افراخته سر بر کیوان — خاطر آسوده براوتکیه زده خنده‌زنان
جام عشرت بکف از باده گلگون داری — پر بود ساغرت از خون دل مسکینان
زاده گان تو همه جامه الوان در بر — لیك اطفال پدرمرده زحسرت نگران
سك دربان تو در راحتی و آسایش — بی نوایان ز پریشانی و ذلت به فغان
نیست یك ذره تورا عاطفه و مهر ووفا — که اثر در تو کند آه دل بیوه زنان
هیچ اندر غم بیچاره یتیمان هستی — که ز بی برك و نوائی گذرانند چسان
گرچه غافل زخدا باشی و بی زار زدین — بیمی ازموج حوادث که شود موج زنان
با خبر باش که در آه فقیران اثریست — آه مظلوم کند کاخ ستم را ویران

کربلا رفتن وحج کردن تو طاعت نیست .طاعت آنست که یکدل کنی از غم شادان
پند شیوا اگر از راه صفا گوش کنی
نیک نامی تو ماند بجهان جاویدان

تا رفت آن نگار عزیز از کنار من دائم چو سیل اشك رود از کنار من
او رفت از بر من مسکین باختیار لیکن بکف نمانده دیگر اختیار من
یکدم نداد مهلتم از غصه روزگار با رنج وغم گذشت همی روزگار من
چون رفت آن قرار دل و نور دیده‌ام از دل برفت یکسره صبر و قرار من
بودم بسی به مهر و وفایش امیدوار خون شد زحسرت این دل امیدوار من
او را بجز شکستن دلها شعار نیست نبود بغیر مهر و محبت شعار من
دائم میان آتش و آبم ز اشك و آه روز و شب از فراق تو این است کار من
در آرزوی وصل تو عمرم تمام شده یکدم گذر نمای دم احتضار من
بگذار پا بتربت شیوا ز بعد مرك
شاید بدامنت بنشیند غبار من

ازجور وبیداد صیاد بشکسته بال وپر من درخاك وخون میکشاند گردون زکین پیکر من
اول نظر عقل و دینم بربود آن نازنینم بنمود با غم قرینم نا مهربان دلبر من
در دام عشقت اسیرم گر از فراقت بمیرم دل ازتو من برنگیرم از تن رود گر سر من
با رنج ومحنت دچارم کردی زکین خوار وزارم از دوریت جان سپارم دلدار غم پرور من
تا کی زجور رقیبان ازدل کشم آه وافغان بر جسم وجان طعن ایشان دائم بود نشتر من
با ذلت ورنج و سختی ازغم نیاسوده لختی زائیده با تیره بختی گوئی مرا مادر من
ازجور وکین تو فریاد خواهی مرا چند ناشاد دادی ز بیداد بر باد از کینه خاکستر من
من مست جام الستم نه شاهد ومی پرستم افتاده‌ام گیرد ستم ای هادی و رهبر من
سر تا قدم ای دل آرا ممتازی و فرد و زیبا
چون طبع موزون شیوا یا شعر چون شکر من

دلبرا عشق تو شد باعث رسوائی من بردی از کف دل ودین صبر وشکیبائی من
روز وشب از غم هجر تو کشم ناله و آه جـز خیالت نبود مونس تنهائی من

همچو طاوس که دشمن بوداورا پروبال — زین سبب دشمن من باشد دانائی من
گرچه کس نیست زخوبان به‌دلرائی تو — در فن عشق کسی نیست برسوائی من
کی رود عشق توأم ازدل اگر سر برود — یارود مهر تو از این سر سودائی من
در ره‌عشق چومجنون شده‌ام شهره شهر — خلقی از پیر وجوان گشته تماشائی من
خودبسودای تودادم سر وجان ودل ودین — گر قبول اوفتتدت این من ودارائی من
صید شیران کند آهوی تو ازتیر نظر — تا چه سودا بکند با تن یك لائی من
گر ترا طبع روان باشد وموزون شیوا
لیك امروز کسی نیست به زیبائی من

ای که‌خواهی باخبر گردی توازمعنای قانون — تا بدانی چیست اصل مقصد ازمبنای قانون
مقصد از قانون بود آزادی افکار مردم — هر کس ازفکر وعمل آزاد ازمجرای قانون
هست قانون هر کجا زوروفشار آنجا نباشد — خودسری وزوراگر باشد نباشدجای قانون
هست قانون حامی مظلوم و سد راه ظالم — لیك اندر ملك ماوارون بود اجرای قانون
خونبهای راد مردان و دلیرانست قانون — بهر آزادی فدا کردند سر درپای قانون
این نهال پر ثمر گردیده با خون آبیاری — لیك اکنون برخورد ازاین ثمر اعدای قانون
آلت قتاله قانون گشته در دست ارازل — بی سروپارا بوداکنون بسر سودای قانون
ظلم وبیداد وفساد و دزدی وقتل وجنایت — باشد اندر کشورجم این زمان اجرای قانون
تاکه خائن وضع قانون میکند در ملك شیوا
بینوا هرگز نبینند بهره جـز رؤیای قانون

بر سر نباشدم هوس الا خیال تو — نقشی بلوح دل نبود جز جمال تو
عمریست کز خیال تومیسوزم ازفراق — شاید که کامیاب شوم از وصال تو
جان بسپرم براه تواز روی اشتیاق — بینم دمی اگر رخ فرخنده‌فال تو
تنهانه روی وموی تودل میبرد زمن — دل بیشتر برد ز نکویان کمال تو
اینقدرجور وکین زچه‌داری بمن روا — باآنکه‌هست بنده‌نوازی خصال تو
هرچندحاصل از تو مرادم نمیشود — دارم امید آنکه نبینم زوال تو
باشد عقیم مادر ایام بعد از‌یـن — فرزند پرورد بنکوئی مثال تو

جان میکنم نثار قدومت زروی شوق　　قاصد اگر به من خبر آرد زحال تو
با یك نگاه صید دو صد مرغ دل کنی　　تا دام زلف باشد و تا دانه خال تو
کاهیده شد زغم تن شیوا هلال وار
ای ماه روز ابروی همچون هلال تو

بس فتنه بپا کرده‌ئی از قامت دلجو　　آشوب قیامت کنی از نرگس جادو
بگذار بچشمم قدم ای سرو خرامان　　نیکوست اگر سرو بر آید بلب جو
غوغای قیامت شود از ولوله بر پا　　از لطف اگر بگذری ایماه بهر کوه
تسخیر تو اینکه کنی کشور دلها　　با خنجر مژگان و بشمشیر دو ابرو
شادم که تو از دیده اغیار نهانی　　با آنکه تورا جلو پدید است زهر سو
ریزد بزمین از بن هر موی تو صد دل　　هر گاه که از غمزه زنی شانه بگیسو
محکوم به بیچارگی و محو و زوال است　　قومیکه ندارد هنر و دانش و نیرو
تا خائن و دزد است در این کشور آمر　　یکسوی بود فقر و پریشانی یك سو
شیوا نشود تا که بپادار مکافات
پیداست که کار کردن خر خوردن یابو

نبود امید من به جهان جز لقای تو　　چون سایه او فتاده‌ام اندر قفای تو
گر شاهدان عالمم آیند در کنار　　حاشا که دیگری بگزینم بجای تو
امروز در قلمرو دل حکمران توئی　　چون پادشاه حسنی و خوبان گدای تو
من صید دام عشق تو گردیدم از ازل　　تسلیم بر جفای تو و بر عطای تو
از آشنا و خویش همه بیگانه گشته‌ام　　بر آن امید تا که شوم آشنای تو
نبود دلی که در غم عشقت اسیر نیست　　یا دامنی که چاك نباشد برای تو
در باغ خلد طایر جان داشت آشیان　　بگذشت ز آشیان که پر د در هوای تو
بر من هر آن جفا که کنی میکنم وفا　　پیوند نگسلم ز وفا از جفای تو
شیوا گسسته رشته الفت ز هر چه هست
جز رشته محبت و مهر و وفای تو

گفتم ز غمت پیر شدم گفت بمن چه　　گفتم که زمین گیر شدم گفت بمن چه

گفتم که زبس دم‌زدم از عشق توهردم
شایسته تکفیر شدم گفت بمن چه

گفتم که در آن سلسله زلف کمندت
من بسته زنجیر شدم گفت بمن چه

گفتم زکمان خانه ابروی تو ای ترك
آماجگه تیر شدم گفت بمن چه

گفتم که بروی تو زبس ماتم وحیران
چون صورت تصویرشدم گفت بمنچه

گفتم که چو تخمیر نمودند گلم را
با مهر تو تخمیر گفت بمن چه

گفتم که بشیوا نظر لطف بفرما
میگفت زجان سیر شدم گفت بمن چه

تا خانه چشم تو شد منزل بیگانه
بر مردم چشم من عالم شده غمخوانه

جمعیت خاطر روی آرد بپریشانی
مشاطه زند هر گه بر گیسوی تو شانه

آواره زکاشانه ننمود مرا گردون
عشق تو مرا کرد است آواره زکاشانه

یك عمر عبث کردیم بر مغبچه گان خدمت
تا پیر مغان ره داد ما را سوی میخانه

عالم همه میسوزند از شمع جمال تو
تنها نه همین سوزد بال و پر پروانه

زاهد بر ما زین بیش افسانه مگو از عقل
ما مرد ره عشقیم کوتاه کن افسانه

دیوانگی و مستی آئین خراباتیست
من رند خراباتم زان مستم و دیوانه

مردانه براه عشق همت کن و روی آور
کین راه نگر در طی بی همت مردانه

بیهوده بکوه ودشت گردد پی تو شیوا
داری تو بدل منزل چون گنج بویرانه

غم و درد مرا نبود شماره
ندارد این غم واین درد چاره

بدریائی در افتادم که او را
نه پایانست پیدا نه کرانه

همه شب تا سحر بی مهر رویت
بدامان ریزم از چشمان ستاره

دلم صد پاره شد از ناخن غم
جدا شد تا زمن آن ماه پاره

کنارم شد ز آب دیده جیحون
زمن بگرفت تا دلبر کناره

بتن جانم برقص آید زشادی
بقتلم کرد تا جانان اشاره

بنازم چشم شوخ دلبرش را
که دل برد از کفم با یك اشاره

ز درد دوریت بیچاره گشتم — بکن درد مرا از وصل چاره

مخور بیهوده شیوا غصه و غم
بخور می با دف و چنگ و نقاره

از جور و بیداد فلك شد تنك دیگر حوصله — بر بسته بر پای دلم از جور و عدوان سلسله
خیل غم و رنج و الم رو کرده بر ملك دلم — چندانکه از خود غافلم مانند مرغ بسمله
از ذلت و رنج و تعب روزم سیه شد همچو شب — بنشسته در راه طلب بر پای دل صد آبله
بینم چو احوال وطن اینسان گرفتار محن — صد چاك سازم پیرهن از دل بر آرم غلغله
از ظلم و کین خائنین گردیده با ذلت قرین — پامال بیداد ایچنین ما بی خبر از غائله
زین راه پر خوف و خطر خود کاروانی بی خبر — کرده هجوم از هر طرف دزدان بسوی غافله
در خواب خرگوشی شبان سك بسته از یاری زبان — از چارسو گرگان روان افتاده بر جان گله
بیگانه از راه جفا مارا نمود از هم جدا — حاصل شدش چون مدعا افکند ما را در تله

شیوا بغیر از اتحاد هرگز نگردد بر مراد
تا از ره مهر و داد ملت نگردد یکدله

دائم ز فراق تو در چرتم و خمیازه — از هجر دهانم باز مانده دروازه
در دائره امکان اندازه و حدی هست — مهر تو فقط افزون گردیده ز اندازه
بار غم عشقت را بر دوش کشم هر دم — همواره چو حمالان یا اشتر جمازه
گردی چو جدا از من چون قالب بی جانم — بر دفتر جان گوئی باشی تو چه شیرازه
از زمزمه داود صد بار بود بهتر — آید چو بگوش جان از نای تو آوازه
دیگر سخن مجنون افسانه شد و کهنه — تا عشق تو پیدا شد ای چاشنی تازه
این پرده ناهنجار بنموده اجابت ساز — دیدند چو با هر ساز رقصیم چو شانپانزه
عشاق تو میپوشند چشم ازمه چیز خود — هم از وطن هم از دین چون پیره زن از غازه

شیوا چو زجان مادح بر حضرت افیون شد
زان روی بود شعرش زیبا و تر و تازه

خار غم تو ای گل بر چشم جان نشسته — در گلشن وصالت جز خار غم نرسته
از پا فتاده گانرا شرط است دستگیری — جور و ستم روا نیست بر مرغ پر شکسته

زنهار خاطری را از خویشتن میازار — انصاف نیست بیداد بر بی نوا و خسته
عاشق ز جان و هستی تادست دل نشوید — کی میرسد بجانان طرف از جهان نبسته
تابا تو بستم ایدوست پیوند آشنائی — از جمله آشنایان پیوند بر گسسته
گر مژده وصالش روزی به من رسانی — بر مژده‌ات دهم جان ای پیك بی خجسته
تشبیه اشتباهی است قد تو یا صنوبر — چون عارض نکویت گل درچمن نرسته
گر از جمالت ای مه یکره نقاب گیری — خوبان پی نظاره آیند دسته دسته
کی مرغ دل رهائی یابد ز دام عشقت — تیر جفایت ایشوخ تاپر به سپر نشسته

شیوا بچنك ناید آهوی جسته از دام
انسانکه باز ناید تیر زشت جسته

نه چون تو هست به بتخانه ایصنم وثنی — نه همچو من به صنم خانهٔ بود ثمنی
نه چون قد تو نهالی بود به بستانی — نه چون دهان تو بشکفته غنچه درچمنی
ندیده است کسی غیر سرو قامت تو — ببوستان جهان هیچ سر و سیم تنی
زتاب چهر تو پروانه وار باید سوخت — که نیست همچو تو شمعی میان انجمنی
مگر بود بدهانت دم مسیح که تو — بمرده روح به بخشی بگوئی ارسخنی
کجا تحمل بار فراق یار کند — دل فسرده و جسم نزار همچو منی
بدیده‌ام برو اندام شاهدانرا نیست — بدین لطافت و خوبی و دلکشی بدنی
هر آنکه دید برخسار وزلف اورا گفت — که در بهشت گزیده است جای اهرمنی

رود غم کهن از دل اگر بود شیوا
بتیی و چنگی و عودی و باده کهنی

مسکن ای زلف سیه بررخ دلبرداری — روز وشب جای درآذرچه سمندرداری
گاه برگرد قمر هاله صفت میگردی — گاه تاریك رخ مهر منور داری
گه زشب پرده ظلمت برخ روز کشی — گاه بر صفحه گل توده عنبر داری
گاه چنبر فکنی گرد گل عارض یار — گهش آینهٔ رخسار مکدر داری
گاه چوکان شوی و گاه شوی دام و کمند — هر زمان رنك نو و حیله دیگر داری
حبشی زاده‌ئی و هست به چیستت ماوا — زنگی و مملکت روم مسخر داری

میشوی گاه نقاب رخ چون روز نگار　　روزها از شب دیجور سیه‌تر داری
من مه وسال نیفتد نظرم بر رخ یار　　تو شب وروز نظر بررخ دلبر داری
نه همین سلسلهٔ گردن شیوا شده‌ئی
دل صد سلسله را بسته به چنبر داری

هرسری کورا نباشد شورعشق گلعذاری　　سرمخوان اورا که بر گردن نباشد غیر باری
صورت بیجان بود آنکس که جانانی ندارد　　دل ندارد هر کرا نبود بخاطر مهر یاری
آنکه شب در بستر خوابست بادلدار خفته　　کی بود آگه زهجران دیده شب زنده داری
یکه گفتی عشق خوبان رنج ومحنت بار آرد　　نیك میدانم ولیکن نیست در دست اختیاری
جان نثار راه جانان کردم از روی ارادت　　بهتر ازجان دره جانان نمیباشد نثاری
خاك راهت گشتم وپا برسرم ننهادی آخر　　نیست جای طعن وشنعت گر بنالد بیقراری
چند برشیوا روا داری ستم ایشاه خوبان
کی کند چندین تطاول بارعیت شهریاری

دادرس در همه عالم نبود جز تو کسی　　زچه ای دادرس خلق بدادم نرسی
از عدم عشق تو آورده مراچون بوجود　　لاجرم نیست بجز عشق توأم عشق کسی
تا بگویم نفسی شرح غم عشق باو　　کاشکی بود مرا همدمی هم نفسی
منم آن بلبل خوش نغمه که صیاد قضا　　بال وپر بسته فکنده است مرادرقفسی
میبرم بهر بتی زحمت بیگانه وخویش　　میکشم بهر گلی منت هر خار وخسی
مدعی از دهنت کامروا گشته ومن　　دست برسر زنم ازحسرت آن چون مگسی
نه گمانم که چومن عاشق ومشتاقت هست　　گرچه مشتاق توراهست دراینشهر بسی
نیست پیدا اثر غافله در دشت ولی　　هر نفس میشنود گوش صدای جرسی
باده بی پرده بنوشیم ازین پس شیوا
که دراین شهر نه شیخی است دیگر نه عسسی

مردم آخر زغم هجر تو وز درد جدائی　　بر من ایکوکب اقبال چرا رخ ننمائی
غیر عشق تو گناهم چه بود ای مه خوبان　　که بمن اینهمه کم لطفی وبیمهر ووفائی
گر بشمشیر جفا قطع کنی بند ز بندم　　شاد ازآنم که زبند تومرا نیست رهائی

بسته‌شد بر من سر گشته زهر سو در امید — دور ز انصاف بود گر که تو هم در نگشائی
شدم از عشق تو ای جان جهان قالب بیجان — بامیدیکه دم آخر مرگم بسر آئی
نیست جز عشق تو‌ام مشغله سوگند بمویت — جز ره کوی دیگر نبرم راه بجائی
توشه کشور حسنی و کمین بنده گدایت — عیب‌شه نیست اگر لطف نماید بگدائی
برخی جان تو گفتم که کنم نقد روانرا — شرم دارم که روانرا نبود قدر و بهائی

شهره‌شهر چو مجنون شده‌شیوا ز فراقت
بسکه از هجر تو پیوسته کند نوحه سرائی

افکند میان من و تو چرخ جدائی — دانم که ز هجر تو مرا نیست رهائی
در پرده‌ئی و عالمی از عشق تو مانند — تا چون شود آیا اگر از پرده درائی
این دیده ما طاقت دیدار ندارد — بی‌پرده همان به که تو خود رخ ننمائی
بر چهره وی طره آشفته ببینید — از من ز چه پرسید که آشفته چرائی
داری اگر امید نوا از کرم دوست — باید بگدائی برسد از تو نوائی
باور مکن ای دل که برد بهره ز دولت — آنکسکه ازو بهره نبرداست گدائی
گر جور کنی ور نه ز کویت نکشم پای — جز از سر کویت نبرم راه بجائی
از حادثه ویران نشود کاخ محبت — محکمتر ازو نیست در آفاق بنائی

چون بلبل شوریده ز عشق گل رویت
شیوا کند ای سرو روان نغمه سرائی

با ماچه روی داده تکلم نمیکنی — بر حال ما ز لطف ترحم نمیکنی
اندیشه نیست ز آه دل عاشقان تورا — بیداد می کنی و تو هم نمی کنی
ماهمچو ابر گریه ز عشق تو میکنیم — ایغنچه لب چرا تو تبسم نمیکنی
مردم خراب نرگس مست تو گشته‌اند — تو یك نظر بحالت مردم نمیکنی
گوئی مرا که از چه ز بیداد آنصنم — در پیشگاه عدل تظلم نمی کنی
بینی اگر تو یار مرا از جفای او — گردی چو من صبور و تکلم نمیکنی
باراهرو نهی قدم ار در طریق عشق — خود میرسی بمقصد و ره گم نمیکنی

آزرده میکنی دل شیوا و زین عمل
اظهار هیچگونه تندم نمیکنی

ای خوشا عاشقی و رندی و بی پروائی   در ره عشق پریشان شدن و شیدائی

در بیابان طلب واله و حیران گشتن   شهره شهر چو مجنون شدن و سودائی

خاك راه قدم پیر طریقت بودن   خواهی ار دیده جان را که کند بینائی

یا که تنها شدن و گوشه گرفتن از خلق   خوشتر از هرچه در این دوره بود تنهائی

بس جفا دیدم با هر که زدم دم ز وفا   همچو ابناء زمان به که شوم هرجائی

داروی خویش ز پیمانه بباید جستن   همدمی نیست نکوتر ز قدح پیمائی

بیخبر تا نشوی یکسره از هستی خویش   نشوی با خبر هرگز تو بتن آسائی

راستی مرد خدا باش چه مسجد چه کنشت   که تفاوت نکند مسلمی و ترسائی

گوش جان باز اگر بود اناالحق شنوی   روز و شب از همه ذرات اگر شنوائی

چشم حق بین اگرت باشد بینی شیوا
همه جا جلوه حق است و تو نا بینائی

فغانکه کار جهالت رسیده است بجائی   که نیست فضل و هنر را در اینزمانه بهائی

متاع بی هنری را رواج باشد چندان   که پشه راست بسر اینزمان خیال همائی

زقدر و مرتبه خود را فزون زموسی داند   بدست سفله گر افتد زچوب بید عصائی

ز راه کبر ببالد بخویشتن خر عیسی   گمان برد که کند زنده مرده را بدرائی

هزار طعنه زند هر زمان بنغمه داود   ببند دار به گلوی خری زمانه درائی

نظر باهل هنر میکند بچشم حقارت   گمان کند که چو او نیست هیچ راهنمائی

بزیر دستان صد گونه کبر و ناز فروشد   ازان که سیم و زر اندوخته ز راه گدائی

بری شود زخدا گر گدا شود متمکن   مباد بار خدایا گدا رسد بنوائی

گره ز کار تو شیوا مگر خدا بگشاید
که نیست غیر خدا بر تو یار و کار گشائی

این چه سوداست ندانم که تو بر سر داری   دل عشاق ستمدیده در آذر داری

با رقیبان جفا پیشه کنی مهر و وفا   لطف با عاشق دل سوخته کمتر داری

گرچه درکشور خوبی نبوده مانندت ... حیف درکشتن یاران دل کافر داری
نسبت روی تو با ماه خیالی است غلط ... که رخ ازمهر و مه ایشوخ نکوتر داری
در فن دلبری امروز همانندت نیست ... بهر تاراج دل اسباب میسر داری
عاشقانرا نبود حاجت برحور وقصور ... رخ چوجنت قدطوبی لب کوثر داری
نه بقامت توکنی شور قیامت بر ماه ... که تودرهر قدمی شورش محشر داری
گرکه خوبان جهانم همگی جلوه کنند ... تو به پیش نظرم جلوه دیگر داری

دل شیوا شده آماج به تیر نظرت
نه دیگر حاجت شمشیر و نه خنجر داری

چرا تو مهتری مهوشان نداشته باشی ... بملك حسن تو قدر شهان نداشته باشی
بملك دلبری امروز در زمانه تو فردی ... چرا تو جایگه خسروان نداشته باشی
بکشوریکه به بند شغال بازوی شیران ... چرا تو نیروی شیر ژیان نداشته باشی
نوای زاغ چو باشد پسند خاطر مردم ... تو عندلیب چرا داستان نداشته باشی
درآن دیار که نبود نشان زمردمی آنجا ... تو نامور زچه نام و نشان داشته باشی
چو دوستان همه یکرنگ و یك جهت بینی ... رواست بیم گر از دشمنان نداشته باشی
بملك ما چو کسی فکر ملك و ملت نیست ... جفاست گر تو غم دیگران نداشته باشی
چو شاد نیست کسی را دل اندرین دوران ... سزد تو نیز دل شادمان نداشته باشی

بماند نام نکو نام جاودان شیوا
اگرچه عمر تو خود جاودان نداشته باشی

مانند تو هرگز نیست در خوبی وزیبائی ... در عاشقی همچون من کس نیست بشیدائی
ناصح چه دهی پندم ازعشق نکورویان ... عاشق نکند هرگز در عشق شکیبائی
شادم که غم هجران بنموده بدل مأوا ... ورنه چه کشیدم من در گوشه تنهائی
بس فرق بود ازعشق تانفس پرستیدن ... منزل نگزیند عشق در هر سرسودائی
درعشق نه هرخامی چون یوسف صدیق است ... تا کام روا گردد از عشق زلیخائی
دروادی عشق الحق هرکس نشود مجنون ... تا خویش همی بیند در طلعت لیلائی
کی عشق وطن باشد این کامروایانرا ... خلقی همه در ذلت او خود بتن آسائی

امروز چو شاهنشاه کس درغم ملت نیست کز عشق وطن پوشد چشم از همه دارائی
یك لحظه نیاساید از عشق وطن آری این است شهنشاهی این است نکورائی
هم پادشه ملك وهم خسرو دلها شد جاوید زبد کاین است خود شیوه کسرائی
بی پرده سخن گویم ای شاه هنر پرور غمخوار بر این ملت امروز تو تنهائی
دلها همه شاداز تو زان جای بدل داری
چون مردمك دیده بر دیده شیوائی

بگسست یار از ما پیوند آشنائی مشکل بدر برم جان از فرقت وجدائی
ازپا فتادم و رفت تاب وتوان ز دستم نبود دیگر امیدم از بند غم رهائی
درویش ره نیابد هرگز بکوی شاهان کی محتشم بپرسد از حالت گدائی
رندی و باده خواری خوشتر ز زهد سالوس صد ره گناه بهتر از طاعت ریائی
در پیش چشم مستش هشیار کی توان بود گنجشك را نشاید با باز خود نمائی
درراه عشق جانان سهل است دادن جان مشکل بود که بینی از یار بیوفائی
شرط ادب نباشد از خلق دل خراشی باناخنی که بتوان کردن گره گشائی
ناصح عبث مده پند بر عاشقان بیدل تا چند یاوه گفتن تا چند ژاژ خائی
زاهد بسر هوای حور از قصور دارد ما یار وهر کسی را برسر بود هوائی
کوته نظر نبیند جز خط وخال خوبان عارف همه ببینید آثار کبریائی
شیوا دلیل راهی شرط است رهروانرا
کین ره نمیشود طی بی خضر رهنمائی

ای خوشا عالم وارستگی و بی خبری ای خوشا رندی ودرویشی و بی پاوسری
کی بسر منزل مقصود رسد راهروی در ره عشق بدون مدد راهبری
نروی از نظرای روح روانم همه عمر گرچه دانم نکنی برمن مسکین نظری
چشم هر بی بصری یار نیارد دیدن باوجودیکه پدیداست زهر بام و دری
گوش جان باز نداری که اناالحق شنوی ورنه این زمزمه را بشنوی از هر شجری
بحقارت نگرد هر که بارباب نظر دربر اهل نظر نیست بجز بی بصری
راز پوشیدن از آنکس چه توقع داری که کند پیش تو از راز کسان پرده دری

بنده همت آنم که دلی شاد کند	حیوانست که خو کرده به بیدادگری
طاعت آنست که کوشی ز پی حاجت خلق	آنکه آزار کند کم بود از جانوری
دارد از هر شجری آدمی امید ثمر	کمتر از شاخه بیدی چو نداری ثمری
چون هنر خار بود شیوا رادان گفتند
بی هنر شو که هنرهاست در این بی هنری

از عشق تو اندر سکراتم تو بمیری	وز روشنی حسن تو ماتم تو بمیری
بی روشنی روی تو ایشمع دل افروز	همواره من اندر ظلماتم تو بمیری
لازم نبود ماتیك وسرخاب وسفیداب	خود کشته ناز و غمزاتم تو بمیری
هر گه که دهی بوسه از آن لعل لبانت	شیرین بود همچون شکلاتم تو بمیری
تاقبله روی تو بود در نظر ای یار	آسوده من از صوم صلوتم تو بمیری
تاگوشه ابروی تو را دیده‌ام ایشوخ	زان گوشه نشین در خلواتم تو بمیری
تا خاك قدوم تو بود سجده گه من	پیوسته قرین حسناتم تو بمیری
در ملك ملاحت چو زنی کوس انا الفرد	شاهی تو واین بنده گداتم تو بمیری
گر نیم نگاهی کنی از لطف بشیوا
ممنون تو و مدح سراتم تو بمیری

عاقل هرگز نشود طالب آزار کسی	نشکند مرد هنرپیشه دل زار کسی
باری از دوش کسان گر که نگیری باری	همتی تا نشوی هرگز سر بار کسی
غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست	کو رفیقی که شود یاور و غمخوار کسی
بی سبب در طلب یار وفا دار مکوش	کس نیابی که در این دوره شود یار کسی
گشته نایاب ببازار جهان مهر و وفا	این متاعیست که خود نیست ببازار کسی
یاری از سفله و نامرد مجو در همه عمر	نشود هیچ فرومایه هوادار کسی
دل به بیدل نتوان داد اگر اهل دلی	که محال است شود بی دل دلدار کسی
دیده بر دوز خود از دیدن کوته نظران	که نگردد به یقین شاد ز دیدار کسی
بر فرومایه مبر شیوا کالای هنر
هر متاعی نبود درخور در بار کسی

خائنین تا چند کوشند از پی اغفال ما
وای بر احوال ما
همچو گرگ گرسنه افتاده در دنبال ما
وای بر احوای ما

خون ما از بس مکیدند این گروه بی نسب
همچو زالو روز شب
تا سیه کردند روز ما و در هم حال ما
وای بر احوال ما

دامن ناموس ما آلوده گشت و لکه‌دار
زین گروه بد شعار
هم زدند آتش بخانمان و هم اموال ما
وای بر احوال ما

خرمن هستی ما از آتش کین سوختند
سیم و زر اندوختند
درقفس کردند و بشکستند پر و بال ما
وای بر احوال ما

بس فشردند ازغضب حلقوم ما بیچاره گان
ملتی شد ناتوان
با سیه بختی قرین شد روز ماه و سال ما
وای بر احوال ما

اسب بیداد و ستم بر پیکر ما تاختند
با اجانب ساختند
نیست سودی در فغان و آه و قیل و قال ما
وای بر احوال ما

آنکه با صد گونه نیرنك و حیل گردد وکیل
با هزار و یك دلیل
نیست فکر توده یا غمخوار بر امثال ما
وای بر احوال ما

آن وکیلی کو دهد... خودرا رایگان
هر زمان بر این و آن
کی کند فکر سیه روزی و یا آمال ما
وای بر احوال ما

. . . .

الغرض این فرقه بیدین و بی کردار و ننك
با هزاران ریب و رنك
هم بزرگان را فنا کردند و هم اطفال ما
وای بر احوال ما

در گشودند عاقبت از بهر جاه این ناکسان
بر رخ بیگانگان
نام ما ننگین بعالم گشت زین عمال ما
وای بر احوال ما

تا که ملت مست نادانی و خواب غفلت است
درخور این ذلت است
هر سیه بختی بما رو آرد از اهمال ما
وای بر احوال ما

آخر ای ایرانیان تا چند سستی مرده‌ئید
جنبشی گر زنده‌ئید
شرم دارد از چنین مردن ز ما غسال ما
وای بر احوال ما

مردن اولاتر برای مرد تابودن به ننك
گر نیئد ازچوب وسنك
از شما باید که گردد سرفراز ورو سفید
ای جوانان رشید
خائنین راازرشادت خود کشیدید اربدار
ملك گردد پایدار
خون فاسد را نریزی گر بنشتر روی خاك
تن شود یکسر هلاك
دردمااین است ودرمان این اگر اهل دلید
بر سعادت مایلید

تا بکی مام وطن گرید از این اعمال ما
وای براحوال ما
شرمتان تاکی نیاکان منفعل زافعال ما
وای بر احوال ما
آنزمان گردد فلك بر کام و بر امیال ما
وای بر احوال ما
میشود آندم بلند آوازه و اقبال ما
وای بر احوال ما
خیر خواه توست شیواوین بود ایدال ما
وای بر احوال ما

کرده گردون ز جفا سخت گرفتار مرا   خواهد آزرده زکین چرخ ستمکار مرا
تنك آنگونه بمن عرصه نموداست فلك   که نمانده است دیگر طاقت رفتار مرا
بسته برروی من ازهرطرف ابواب امید   رزوشب سخت دهدزحمت وآزار مرا
دور کرد است ز راه ستم ازیار ودیار   خواهد ازجور وجفا همدم اغیار مرا
خواطرم همچو گل آزرده وپژمرده کند   دارد اندر نظر خلق همی خار مرا
شادیك لحظه نخواهد که بوم درهمه عمر   شاد از آنست که بیند تن بیمار مرا
ناتوان خواهدو بیچاره ودرمانده زجور   دشمنی میکند از کینه بهر کار مرا
راحتی بیند اگر آنکه ببینم در خواب   سازد از خواب بصد زمزمه بیدار مرا
حس کند گر که بمستی شوم ازغم آزاد   سیلیش میکند از مستی هشیار مرا
راحتی گر بنظر بگذرد از راه خیال   کوشد ازکید که درهم کند افکار مرا
بار غم بسکه نهاد است بروی دل من   شده غم از ره غمواری غمخوار مرا
بس جفا دیده‌ام از یاد مرا رفته وفا   صد جفا کرده به من یار وفادار مرا
تا ببازار متاع هنرم کس نخرد   کرده رسوای سر کوچه و بازار مرا
تا کند خلق جهان را همه بیزارازمن   کرده یکباره ز مردم همه بی زار مرا
ریزد هرلحظه نمك بردل ریشم گردون   نیست غمخوار بجز چشم گهربار مرا

سود در عمر نبردم زهمه خویش وتبار
کرده زان خویش وتبارم همه انگار مرا

تشنه آنگونه بخون من مظلوم بود
تا چه منصور کشاند بسر دار مرا

گر بود خصم هنر منکه نه اهل هنرم
بی سبب ازچه کند این همه آزار مرا

کرده بیگانه مرا درنظر خویش وتبار
یك نفر نیست دیگر یار و مددکار مرا

کس نداند سبب دشمنیش با من چیست
وز چه پیوسته بود خصم بهر کار مرا

یکدم از جور من غمزده غفلت نکند
خون کند تا دل پژمرده افکار مرا

گر بیاسایم در سایه دیوار دمی
دور میسازد ازآن سایه دیوار مرا

بره مقصدی ار گام گزارم بینم
بی خبر کرده چنان استر عصار مرا

در حضرسر بگریبان و گرفتار وپریش
کرده سی سال گرفتار در اسفار مرا

صد جفا دیدم با هرکه زدم دم ز وفا
نشود یافت یکی محرم اسرار مرا

عمر بیهوده تلف گشت وبه پنجاه رسید
میندانم چه شود عاقبت کار مرا

بود امید که امسال شود به از پار
گشت صد بار بتر هر سال از پار مرا

تا مپنداری اغراق بود گفتارم
سازی اقرار اگر بینی گفتار مرا

منکه ملك سخنم بود مسخر اکنون
لال کرده است پریشانی و ادبار مرا

میزدم کوس شهنشاهی در کشور فقر
بی نواکرده کنون از ره اجبار مرا

تا گرفتار بدام زن و فرزند شدم
کرده محتاج بهر ناکس و بیعار مرا

با همه فقر و پریشانی و ذلت شیوا
نیست امید جز از حیدر کرار مرا

با ولایش چو سرشته زازل آب وگلم
چشم امید از آن نیست به دیار مرا

جز علی کیست بدرمانده ومسکین غمخوار
جز علی نیست مدد کار بهر کار مرا

ایشه کون و مکان جز تو ندارم یاور
در دو عالم نبود غیر تو کس یار مرا

سخت افتاده‌ام ایشاه بگرداب بلا
میدهد جور فلك زحمت بسیار مرا

گر نگیری ز ره لطف شها دستم را
میکشد جور و غم و غصه یکبار مرا

درد من برتو عیانست چه حاجت ببیان
نیست غیر ازتو بکس لابه و زنهار مرا

غم دل باکه بگویم که تو غمخوارمنی
ورنه با چرخ وفلك نیست سروکار مرا

سرو فرو ناوردم ایشاه بجز خاك درت
که بود خاك درت سرمه ابصار مرا

گر که منت بکشم بایدم از مرد کشید　　نکشم منت گردون که بود عار مرا
آنکه شد بنده دربار تو شاهنشاه است　　گوجهان یکسره آیند به پیکار مرا
کن تو تأدیب شها چرخ و فلك را که دیگر　　بیش از این تا نکند پیش خسان خار مرا
هست یا چاکر دربار تو در کین دائم　　خواهد همواره پریشان و گرفتار مرا
سخت بگرفته بمن زندگی از راه عناد　　کرده با محنت و اندوه والم یار مرا

لیك با این همه شادم که توئی غمخوارم
سرفرازم که بخوانی سك دربار مرا

پیراستی چو زلف چلیپا را　　کردی پریش مجمع دلها را
کوتاه گرچه رشته جانها شد　　کردی دراز دست تمنا را
دلهاست بسته برسر هر مویت　　دیگر نمانده جای دل ما را
ز آرایش است گرچه صفای باغ　　قدر از چمن بود چمن آرا را
گر باغبان نمیکرد آرایش　　کی بود قدر و قیمت گلها را
زان یافته است سروقد موزون　　کار است آن نکو قدر زیبا را
مشاطه ازل چو تورا آراست　　آشفته خواست عاشق شیدا را
میخواست تا زغصه کند مجنون　　زان جلوه داد طلعت لیلا را
تا سوزد از فراق همی وامق　　خود برفروخت چهره عذرا را
یوسف اسیر گوشه زندان خواست　　آراست زان جمال زلیخا را
فرهاد داد جان بره شیرین　　تا دید آن دو نرگس شهلا را
زان گل زنوك خار پدید آرد　　تا رنجه زو کند دل و هم پا را
مردود خویش خواست همی شیطان　　مقبول کرد آدم و حوا را
معشوق و عشق و عاشق مخلوقند.　　خلقت نموده او همه اشیا را
گر نارواست دیدن مهرویان　　بر ما چه داد دیده بینا را
نتوانکه دوخت دیده خود از دیدن　　یا آنکه بست راه تماشا را
ناچار هرچه را که ببیند چشم　　دل آرزو کند همه آنها را
خود در کمند عشق بیفتد دل　　بیند چو دیده صورت زیبا را

عاشق چگونه لب نگزد ازغم بیند چو لعل‌های شکر خارا
اشیا تمام اسم و مسما اوست ز اسما توانکه یافت مسما را
ذرات جمله جلوه گه اویند آگه شوی چو علم‌الاسما را
پنهان زچشم و پیش خرد ظاهر
بـا چشم عقل بین همه اشیا را

مدیحه حضرت زینت سلام‌اله علیها

ای‌روی‌توچون‌روزم‌وای‌موی‌توچون‌شب روزم شده از هجر توای ماه چنان شب
جان از غمت‌ای جان جهان آمده براب شد کاسه صبرم دیگر از عشق لبـالب
کاهیده تنم همچو هلال ای مه نخشب
ازعشق تو بی‌تابم وز هجر تو در تب
چون‌قالب بیجان‌شدم‌ازدوریت‌ای‌جان بی‌روی توعالم شده برمن‌همه‌زندان
خارست بچشم دل من بیتو گلستان از بس ز فراق تو کشم ناله و افغان
جز دیدن رویت نبود مقصد و مطلب
جز بنده گیت نیست‌مرا مسلک‌ومشرب
نبود بجز از عشق توام عشقی بر سر سودای تو از سر نرودگر برود سر
آب و گل من گشته بمهر تو مخمر حاشاکه رهی پویم جز راه تو دیگر
بی روی تو جانست بتن سخت معذب
بهتر ز غلامیت نمیخواهـم منصب
جانا همه‌خوبان‌جهان‌جسم و توجانی در دیده صاحب نظران جان جهانی
با هر چه. برابر کنمت بهتر از آنـی بالاتری از وهم و فراتر ز گمانی
تومهر جهان تابی وخوبان همه کوکب
الحق بری از عیبی‌و پاکی و مهذب
درکشورخوبی و ملاحت تو شهنشاه سایند شهانت سر تعظیم بدرگاه
باشند خجل پیش جمال‌تو خورو ماه از مهر ومه افزون بودت‌منزلت‌وجاه
زیرا که تـوئی نزد خداوند مقرب
در پیش خدائی به خدا از همه اقرب

کس چون تو در آفاق همانند ندیده است — گوشی چو تو در مرتبه هر گز نشنیده است
بار غم و محنت چو تو یکتن نکشید است — خارا لمش چون تو بپائی نخلید است
زان ام مصائب شده‌ئی خود تو ملقب
بنهاد از آن روی خدا نام تو زینب

همچون تو نزائیده دیگر مادر ایام — تسلیم برنج و محن و ذلت و آلام
مانند اسیران بکف فرقه بد نام — آزار گه از کوفه به بینی و گه از شام
نه روز در آسایش باشی و نه در شب
با این همه نشنود کسی شکوه‌ات از لب

یکسوی فتاده تن یاران به برابر — عریان بروی خاك تن اکبر و اصغر
آغشته بخون پیکر فرزانه برادر — صد پاره زشمشیر ودم نیزه و خنجر
چون کوه وقار آمد واستاد مؤدب
بنمود برادر را آنگاه مخاطب

کی کوکب اقبال نه هنگام افول است — بنگر که چسان خواهرت از غصه ملول است
در سلسله فرقه بی ننك و جهول است — اندیشه نشان از حق وشرمی ز رسول است
انصاف توقع نتوان کرد ز عقرب
جز ظلم وستم میکند جهل مرکب

ای عاشق دلداده بمعشوق رسیدی — خاموش چنین گشته‌ئی آیا چه شنیدی
در کوی دل آرام چو آرام گزیدی — پیوند بدو بستی و از ما ببریدی
مانند تو در عشق کسی نیست مجرب
حقا که به معشوق توئی از همه انسب

هر چند رسیدی تو بسر منزل مقصود — سودا زده‌ئی درره عشق آنچه ترا بود
معشوق ز سودای تو بس خرم وخوشنود — ابواب شفاعت همه برروی تو بگشود
چون دید تو را ازهمه عشاق مهذب
هم بار بلا و محنت از همه اصعب

ای جان برادر ز فراق تو چه سازم — غیر ازاو دیگر نیست کسی محرم رازم

از آتش هجران تو در سوز و گدازم　　میسوزم و کو چاره بجز آنکه بسازم
لیکن چه کنم با غم اطفال تو امشب
بینند چو جسم تو بخون گشته مخضب

ای غافله سالار سوی شام روانم　　بنگر که چسان همسفر شمر و سنانم
یکدم ندهند این سپه جور امانم　　تا در دم آخر ز تو کامی بستانم
تا گشت نگون قامت سرو تو ز مرکب
خم شد ز فراق تو دیگر قامت زینب

گردید ز چشمم چو مه روی تو پنهان　　جمعیت ما گشت به یکباره پریشان
شیوا ز فراق تو قرین غم و حرمان　　دارد ز تو امید که از رأفت واحسان
در روز جزا خواهی از بارگه رب
کو را بغلامی درت بخشد منصب

ایدل شوریده غافل بر آور سر زخواب　　نوبهار عمر شد ازدست وطی شد باشتاب
کاروان بربست بار ورفت و برمنزل رسید　　سر برآور خفته‌ای تا چند سر زد آفتاب
کاهلی اندازه دارد آخر ایدل جهد کن　　تا رسی بر کاروان گردی زمقصد کامیاب
بی‌هشی تا چندم سستی ازجهالت تا بکی　　مرکب دانش نما زین پای آور در رکاب
خودخیال است اینکه میخوانی تواش نازو نعیم　　خودسر آبست آنکه پنداری تواش ازجهل آب
گشته‌ئی خوش با خیالی ان ذاشئی عجیب　　داده دل بر سرابی ان ذاشیئی عجاب
هادیئی باید که تا برهاندت از این خیال　　رهبری باید که تا باز آردت ازاین سراب
رهنمائی جو که بازت دارد از راه خطا　　راه دانی جو که بنماید تو را راه ثواب
کی بقاف قرب چون سیمرغ بتوانی رسید　　گرهزاران سال دوره فی المثل پرد زباب
غول بسیاراست اندازد تورا درنجوی و بر　　دیو افزونست اندازد تو را در منجلاب
تو کم ازروباه و میخواهی کنی اینراه طی　　آب میگردد دراین ره زهره شیران غاب
تو کم از گنجشکئی و هر این راه پر خوف وخطر　　با همه پرواز بال و پر فرو ریزد عقاب
گوسفند از بی‌شبان بهر چرا در دشت رفت　　لاجرم ایمن نخواهد بود از جنگ ذآب

همت مردان دراین ره باشدت گر بدرقه   میتواند کرد طی این راه را بی اضطراب
چنك در دامان مردی زن که مردان جهان   بر در او خاضعند او برهمه مالك رقاب
آنکه پیغمبر مر اورا باب علم خویش خواند   صورت فیض الهی معنی ام الکتاب
داخل ار خواهی شدن در شهر علم و معرفت   بس نشاید رفت از دیوار باید شد زباب
پرده ما و من از پیش نظر یکسو فکن   تا نماید جلوه بر تو مهر رویش بی حجاب
تشنگانرا بحر فیض او دهد ماء معین   می کشانرا ساغر الطاف او بخشد شراب
عدل وانصاف وعطا و رحمت واحسان او   یار درویش وتوانگر دستگیر شیخ وشاب
هرچه امر او بود بایست کردن پیروی   ز آنچه نهی او بود باید نمودن اجتناب
بر ثبوت حق و بر ابطال باطل می بود   تیغ او برهان قاطع حکم او فصل الخطاب
شهر بند شرع ودین را سعی او آباد کرد   کفر و کین را مرز و کشور کرد قهر او خراب
حب او جنات عدن و بغض او نار جحیم   دوست آنجا در نعیم وخصم اینجا در عذاب
هم بدنیا هم به عقبا میرسد از کردگار   دوستانش را ثواب و دشمنانش را عقاب
هر که باشد یار او ایمن بود از اضطراب   هر که دارد مهر او آسوده است از انقلاب
برامید فیض او دراین جهان بایست زیست   در قیامت بر ولایش جست باید انتساب
ایکه خواهی رستگاری سر زفرمانش نپیچ   ایکه جوئی کامکاری رخ زدرگاهش متاب
عرضه کن برحضرت او مشکلات خویش را   تا یکایك را کند حل حضرتش با یك جواب
در جهنم گر برند احباب اورا فی المثل   از خدا بر آتشش برد سلام آید خطاب
ره دهد مقبول او را حضرت پروردگار   رد کند مردود اورا حضرت ختمی مآب
آنکه را ره داد ایزد شد زنعمت کامکار   وانکه را رد کرد احمد شد زنقمت بهره یاب
ای همای اوج فرای شاهباز چرخ فخر   عندلیب گلشنت افتاده در چنك غراب
چرخ کجرو گشته با من راستی ناسازگار   دهر دون پرور مرا انداخته درپیچ وتاب
اندرین گیتی زناز و نعمت و مال ومنال   گشته افزون بی نصیبی من ازحد نصاب
نه ز دنیا بهره ور گشتم نه ازدین بهره جو   مانده‌ام از هردو محروم ای جناب مستطاب
بهره دنیا و عقبی هر دو میخواهم ز تو   تا رهد جان و دلم ازاضطرار واضطراب
دیده پر آب است ودل در آتش وتن در گداز   رحمتی تا باز بنشیند فرو این التهاب

هوشیارم کن که ایمن گردم ازمستی جهل — کن مرا بیدار باری تاکه برخیزم زخواب
بنده شیوا هستم ازجان مادح درگاه تو — سال‌وماه وروزوشب گویم ثنای آنجناب
رری آوردم بسویت ازبرای کسب فیض — زآنکه ازنور توباید فیض کردن اکتشاب

حالم چو زلف یار پریشانست — عالم به چشم من همه زندانست
تنها نه من فسرده غمگنیم — بینی به هرکه زارو خروشانست
اوضاع روزگار دیگر گونست — وضع جهان سراسر انیسانست
گر بنگری بدقت گیتی را — از جمله آه و ناله بکیوانست
عاقل فرو بجیب تفکرسر — نادان غریق لجبه حرمانست
پیرو جوان فسرده و سرگردان — خورد و کلان ز غصه درافغانست
باهر که‌دم زنی سخن‌ازجنك‌است — وز ظلم و جور سر بگریبانست
در هردیار صحبت خونریزیست — هرگوشه‌خنك جور به جولانست
دریا بود ز خون بشر مواج — پر خون تمام کوه و بیابانست
آتش ز آسمان بزمین بارد — خمپاره همچو دانه بارانست
ماهی بقعر دریا می سوزد — مرغ هوا ز هول گریزانست
حیران و حوش گرد بیابانها — پیوسته از توحش انسانست
گویند اگر که آدمیت این‌است — صد ره وحوش برتر از انسانست
گرسودفضل وعلم وهنراین است — نسبت بما توحش بهتانست
این است گر که معنی آزادی — آزاد تر ز انسان حیوانست
گر این بود نتیجه تمدن را — پس گفته بشر همه هذیانست
خونخواریست گر ثمر دانش — حیوان ز دانش افضل ایشانست
محصول‌علم اگر که‌سیه بختی‌است — علمش مخوان که جهل زبنیانست
علمی که خصم جان بشر باشد — علمش هر آنکه داند نادانست
علمی که گشت مایه بدبختی — خودعلم نیست وسوسه‌شیطانست
علمی که‌سودش این‌بوداوجهل‌است — خود مایه مذلت و خسرانست
علمی چنین توحش ازو بهتر — زین علم گیتی اکنون ویرانست

آن به که گردد علم چنین معدوم اینش ثمر اگر که بیابانست
هر کس بود چنانچش افزون تر امروز بر فراز ز اقرانست
گوید سخن ز علم و سراسر جهل دم میزند ز دانش و نادان است
آن خویشرا خدای زمین داند خون ریزیش دلائل و برهانست
آن از برای حفظ بشر کوشد وین یك پناه بی سر و سامانست
آن خواستار نظم نوین باشد وین دوستدار و یار فقیرانست
هم آن بلای جان بشر باشد هم این عدو خصم فقیرانست
این خود ز ذلت دیگران شادان آن بر فنای این یك خندانست
آن از سیه روزی این دلخوش این از مذلت آن شادانست
نفرین ز کردگار بر این بادا لعنت بر آن که دشمن انسان است
تاریخ را نشان نه ازین ذلت عصر حجر را زیشان رجحانست
افسانه شد حکایت چنگیزی شداد ملت زین همه طغیانست
از حرص و آز خون بشر ریزند هم این جفای پیشه و هم آنست
امواج ز مرگ تازه جوانان خون از چشم مادران که بدامانست
بس مادران ز فرقت فرزندان سوزند ز آتش و غم نالانست
درخون طپیده تازه جوانان بین وز حسرت جوانی پژمانست
بس عشقها بدل که بگل بردند در آرزوی صحبت یارانست
آنکو ز حرص اینهمه خون ریزد کی باخبر ز آه یتیمان است
سوزد جهان در آتش بدبختی او فکر جاه و در غم ایوانست
آیا چسان جواب خدا گویند دانند اگر که قادر یزدانست
گردیده عرصه تنگ بمرد و زن آسانکه میسر هر کس ازجانست
آری هر آنکه بی خبر از دین شد نه پای بند رحم و نه وجدانست
تنها نه غرب ز آتش کین سوزد در شرق نیز شعله فروزانست
بدبخت تر ز غربی و شرقی شد بیچاره تر ز مشرق ایرانست

* * * * * * * * * *

گر واژگون ز خصم اروپا شد ‌ ‌ ‌ ایران سیاه بخت ز یارانست
گوئی که جمله خصم وطن باشند ‌ ‌ ‌ مام وطن که اینسان گریانست
کس نیست فکر یاری او هرگز ‌ ‌ ‌ پامال از تطاول دونانست
بر باد داد خاك وطن خائن ‌ ‌ ‌ خونش روان ز دیده بدامانست
رفت از میان حمیت و عرض و دین ‌ ‌ ‌ زین رو وطن چو رعد خروشانست
بر بست رخت صدق و صفا یکسر ‌ ‌ ‌ کبر و غرور و جهل نمایانست
القصه زین گروه جفا گستر ‌ ‌ ‌ خون گشته قلب ملت ایرانست
مردم همه گرسنه و سرگردان ‌ ‌ ‌ در هر گذر فتاده و لرزانست
در مانده و فلك زده و مسکین ‌ ‌ ‌ مام وطن چو مرده بی جانست
از زادگان همی طلبد یاری ‌ ‌ ‌ هردم ز عجز ولابه خروشانست
گوید که ای نژاد تبه کارم ‌ ‌ ‌ آزرمتان نه خود ز نیاکانست
زین بیشتر عزیز ز جهان بودم ‌ ‌ ‌ اکنون ذلیل واینم پایانست
خون نیست در عروق شما گوئی ‌ ‌ ‌ ای مردگان نه زندگی اینسانست
چونشد کنونکه خار شدید اینسان ‌ ‌ ‌ بی همتی نه شیوه مردانست
این مهد اردشیر وخشایار است ‌ ‌ ‌ این زادگاه و مسکن گردانست
کو غیرت و حمیت ایرانی ‌ ‌ ‌ گر زنده اید هین که جولانست
اجدادتان بحال شما گریند ‌ ‌ ‌ گویند این چه پستی وخذلانست
گر مرد کارید این بشما دستور ‌ ‌ ‌ عز و شرف بکار گر و گانست
شاید که آب رفته بجو آید ‌ ‌ ‌ پشت و پناه مردان یزدانست

....

این گیرودار چیست در این بوم و کشوراست
گوئی مگر که گشته عیان روز محشر است
مردم تمام گشته گرفتار رنج و غم ‌ ‌ ‌ برهر که بنگری بغم و غصه اندراست
خورد و کلان ببحر غم و غصه غوطه ور ‌ ‌ ‌ پیر و جوان بلجه محنت شناور است
از سختی و فشار چو تصویر مرد و زن ‌ ‌ ‌ فرزند از پدر پدر ازوی مکدراست

دیوانه وار خلق بهر کوی و برزنی مردان بری ز زن شده زن خصم شوهر است
صدق و صفا و مهر و وفا رخت بسته است ازین دیار ز جور و جفا سایه گستر است
معدوم گشته رحم و مروت حیا و دین امروز سر فراز و معظم ستمگر است
نادان مطاع گشته و دانا مطیع او باشد بصیر گمره و هر کور رهبر است
نابخردان عزیز و خردمند گشته خار بیدولتان غنی و هنر پیشه مضطر است
بلبل شکسته بال و پر افتاده در قفس آزاد گشته زاغ و به گلشن سخنور است
شیران اسیر سلسله جور و بند غم روباه سر فراز و دلیر و مظفر است
اسبان تیز تک شده مجروح زیر بار خر با لگام و زین مرصع تکاور است
نام آوران ز ذلت گردیده ناتوان ناکس بکامرانی و ابله توانگر است
آزادگان اسیر فرومایگان همه دونان بناز و نعمت و روزی مقرر است
اهل هنر دچار به بدبختی و فشار اسباب کامرانی دونان میسر است
فضل و کمال را به پشیزی نمی‌خرند امروز جهل از همه فضلی نکوتر است
ارباب فضل و اهل هنر خار در نظر کوچاره زانکه چرخ همی سفله پرور است
بی آبرو پشت هم انداز و حقه باز مصدر بکار ها بود و خود هنرور است
بازار دین فروشی و زهد ریا رواج تقوی و زهد را چو خریدار کمتر است
دیروز آنکه لایق بر بندگی نبود امروز صاحب خدم و اسب و استر است
دیروز بود صحبت ناموس و عرض و دین امروز دیگر این سخنان خنده آور است
دیروز قول تاجر ما داشت اعتبار امروز قولش از پر کا بی بهاتر است
دیروز بود تاجر و کاسب درستکار امروز نادرستی و دزدی نکوتر است
دیروز بود کافر راشی و مرتشی امروز کس نگیرد اگر رشوه کافر است
دیروز بود صدق و صفا در میان خلق امروز این دو در نظر خلق ابتر است
دیروز بود تعزیه داری شعار دین امروز آلت همه محراب و منبر است
دیروز لب بحمد و ثنا میگشود شیخ امروز لب بگونه دلدار و ساغر است
دیروز در نماز جماعت حریص خلق امروز کافه‌ها ز جماعت همه پر است
دیروز داشتند بهم مردم اعتماد امروز راستی همه چون نخل بی بر است

دیروز بود مردی و مـردانگی شعار — امروز صحبت از می و معشوق و دلبر است
دیروز بود زینت زنهـا ز سیم و زر — امروز گونه‌ها همه از فقر چون زر است
دیروز بد خزانه ما پر ز سیم و زر — امروز در خزانه بیگانه اندر است
دیروز از عشائرمان بود دل قـوی — امروز از تطاول بیگانه مضطر است
دیروز دم زدیـم ز حب الوطن همه — امروز حب و مهر خیانت بکشور است
دیروز بد جرائد ما رهنمای خلق — امروز از دروغ همه صفحه‌ها پر است
دیروز بود مورد نفرت وطن فروش — امروز جایگاه وی از جمله برتر است
دیروز شیخ فکر حلال و حرام بود — امروز روزیش ز دیگر کس مقرر است
دیروز زندگانی ما سهل و ساده بود — امروز وضع ما ز جهان جمله بدتر است
دیروز قدر مرد بفضل و کمال بود — امروز قدر مرد بزیب است و زیور است
دیروز حرف واعظ ما بود اصول دین — امروز بهر کسب و تجارت به منبر است
دیروز مینمود بگفتار خـود عمـل — امروز خود بگفته و نا گفته منکر است
دیروز بـود مصدر هـر کار راستی — امروز زور و پارتی و رشوه مصدر است
دیروز زارعین همه بودند در رفاه — امروز ژنده پوش و فقیر و بداختر است
دیروز بود مالك غمخوار کارگـر — امروز خون کارگرانش بساغر است
دیروز بر فقیر غنی بود غمگسار — امروز گر فقیر بمیرد مقـدر است
دیروز بـود یاری بیچارگان ثـواب — امروز یار باده و گیسوی دلبر است
دیروز حرف خمس و زکات و جهاد بود — امروز بس گرسنه بهر کوی و معبر است
القصه این مذلت و بدبختی و فشار — محصول جهل توده بی‌دین و ابتر است
هر ملتی که ملیت و دین ز دست داد — محکوم نیستی بود و خوار و مضطر است
هر ملتی که کرد خیانت بکشورش — بد نام و رو سیاه بتاریخ اندر است
دست خدای حافظ این کشور است و هست — لطفش مدام بر سر ما سایه گستر است
یا رب بجـاه و منزلت اولیاء دیـن — ما را ببخش و کشور ما را که درخور است

شکوفه مامور شد ز پیشگاه بهار — که بر بنفشه پیام رسانـد از شهریار
چو گشته یاغی بما خزان بد عهد یار — پنهان بر گو که رعد با بر گردد سوار
بر آورد از غضب خیل خزان را دمار

شکوفه ساده لوح چو مردم بی خبر سرزد از شاخسار بر سرهر رهگذر
خلاف امر آشکار گزید هرجا مقر ز آمدن او چمن زخواب برداشت سر
مقدم او را هزار گفت بهر شاخسار

چواین خبر را هزار بداد دردم چمن زمردین فرش کرد تمام دشت و دمن
ز فرط شادی گشود لاله بخنده دهن انجمن آراستند شقایق و نسترن
غنچه به پیچید تن بجامه زرنگار

رسید چون این خبر بگوش باد صبا پیچان برخویش شدهمچویکی اژدها
در دم‌مانند برق گشت ز گلشن جدا تاکه خزان راکند با خبر از ماجرا
خزان چو بشنید شد پنهان اندر مغار

بهار با صدشکوه رسید از گرد راه چوخسروان غیور گردا گردش سپاه
حیران گشته جهان زان حشم‌ودستگاه تکیه بر اورنك زربزد دران بارگاه
قراولان فوج فوج ز سبزه گشته قطار

صحن چمن یکسره گشت زمردبساط رشك ارم کوه ودشت زخرمی‌ونشاط
تمام اطفال شاخ برون شده از قماط دشت و تلال و دمن خرم‌ودر انبساط
قرنقل و یاسمن بطرف هر جویبار

از پی خدمت زجان سرو بسته کمر چو گلرخان ضمیران گرفته‌معجر زسر
بید معلق زنان ریخته موها ببر لاله بکف جام می زیکطرف جلوه گر
نرکس ازخواب ناز گشوده چشم خمار

خسرو نوروز زدتکیه بر اورنك ناز گلشن آراسته زهرطرف برك وساز
هزار دستان‌زنای‌زندهمی‌چنك‌وساز بلبل خنیاگر و سلسل نغمه نواز
طوطی رقصد یمین فلوت سار از یسار

صف سلام چمن بسته شدازهرطرف یساولان چنار ستاده با صد شعف
قراول‌ازسروکاج کشیده هرسوی‌صف لاله شده ساقی و جام بلورین بکف
کبك زمستی زند قهقهه درکوهسار

وزیر دربـارگـل منشی او نسترن — امیر جنك ارغوان جامه گلگون ببر
قمری شیپور زن سار شده سنج زن — رعد شده توپچی برق‌هم آتش فکن
در اولین حمله کرد خزان ز میدان‌فرار

چو گلشن ازاجنبی کردتهی گشت‌شاد — خیانت بـادرا نبـرد لیکن زیـاد
کشید درخاك‌وخون پیکران کژ نهاد — بابر فرمود هان درز خزائـن گشاد
نثار گلشن نمود لعل ودر شاهوار

سپس به گلها همه خلعت دستور داد — سوسن را بوی خوش‌عنبرو کافور داد
قمری را طوق زر نرگس‌را سور داد — زلطف از زرناب به‌لاله منشور داد
کرد عطا غنچه را لعل و گهر بی شمار

ساقی فرخنده پی خیز وزراه صواب — درنك تا چند وکی زلطف بنماشتاب
با دف وچنك‌ورباب بیارجامی شراب — دور خزان گشت طی بر آتشم‌ریز آب
باز جوان شد جهان بسی پیاپی بیار

بنوش باخرمی باده که در این چمن — بوده بسی بی نصیب‌زجور گردون‌چومن
بس عاشقان فکار قرین رنج و محن — چه لاله رودلبران سرو قدوسیم تن
که خاك این گلستان گرفتشان در کنار

بچشم عبرت نگر گر بودت‌عقل‌وهوش — چشم خرد باز کن‌دمی فرادار گوش
بشنوازین گلستان بگوش‌جان‌اینسروش — بـانك هنیأ لکـم زمزمـه نوش نوش
که نیست از نیك وزشت بدست‌ما اختیار

الا شمار یـد دم زعمـر خـود مغتنم — عبث نسازید هدر عمر پی‌بیش وکم
ز ملك دل بر کشید ریشه اندوه وغم — که‌ازشهان‌خودنشان‌نیست‌بجزجام‌جم
عاقل در راه سیل هیچ نگیرد قرار

گیرم ملك جهان تـو را مسلم شود — فرمان بر دار تو عالـم و آدم شود
یاچو سلیمان تورا بدست خاتم بود — تاج وسریر شهی گـرت فـراهم شود
آخر گردد تنت طعمه هر مور ومار

اگر دلی‌راکنی ز خویشتن شادمان — صدره بهتر بود ز ملك و مال جهان

خواهی ماند تورا نام نکو جاو دان　　هرچه پسندی بخود پسند بردیگران
خواهی اگر نام نیك پند مرا گوش دار

ای چرخ ستم گستر ای رزل جفاکار　　ای شوم دنی پرور ای سفله غدار
تاکی به من زار روا داری آزار　　تا چند کنی با من محنت زده پیکار
آخر دمی ازکجرویت دست نگهدار

ازکینه دل سوختهٔم چند گدازی　　رخش ستم اینقدر نباید که بنازی
یکبار نشد تا که ز مهرم بنوازی　　با آنکه حقیقت نبود با تو مجازی
لیك از ره انصاف بکن با من رفتار

عمریست که در کشور ایران بدویدم　　از کجرویت گوچه جفائی که ندیدم
اندر پی تحقیق بهر گوشه خزیدم　　از عارف و عامی سخنانی بشنیدم
تا آنکه شدم با خبر از پارهٔی اسرار

در مدرسه یکچند برفتم پی تحصیل　　سرگرم شب و روز بمن قال و بماقیل
برمن تعب ورنج فراوان‌شده تحمیل　　روز و شب آدینه نمیکردم تعطیل
مشغول کتب روز و بشبها همه بیدار

در نحو نمودم صرف اوقات جوانی　　مشغول همه دم‌گاه بیان گاه معانی
در منطق و معقول بسر برده زمانی　　بهر ادبیات قدم گشت کمانی
در فن عروض ارچه کتب دیدم بسیار

از بهر ریاضی و بدیعی بشب و روز　　قوتم همه بدخون دل وآه جگرسوز
در سیر تواریخ و سیر بودم در سوز　　میسوختم‌اززحمت‌چون‌شمع‌شب‌افروز
بر باد فنا شد زحماتم همه یکبار

که از سر اخلاص شدم ناصح ملت　　شاید که نیفتد خلایق به ضلالت
زاخلاق سخن راندم وازعزت وذلت　　تأثیر نبخشید ندانم بچه علت.
عاجز شدم آخر ز مواعیظ و زاخبار

اکنون نگرم عیبی بدتر ز هنر نیست　　درجامعه دانش راخود هیچ ثمر نیست
جزپارتی‌ورشوه‌خوری‌چیزدیگرنیست　　منعم را از ذلت درویش خبر نیست
باید که سپارد جان در سختی ناچار

این نکته مرا دارد همواره بزحمت ... میسوزم و میسازم از جور طبیعت
نه اهل کمالم که بودم در خور ذلت ... ور جاهلم از چیست مرا نبود نعمت
هم از نظر افتاده یاریم هم اغیار

دوستان الحذر چه باید کرد ... نیست راه مفر چه باید کرد
کشتی ما فتاده در گرداب ... نا خدا بی خبر چه باید کرد
کار ایران گذشته از چاره ... همچنان محتضر چه باید کرد
سك و چوپان گرك یار شدند ... گله بی راهبر چه باید کرد
گر که دزدی فرار کرد ولیك ... دزدهای دیگر چه باید کرد
داد و فریاد و حرف آزادی ... دارد آیا اثر چه باید کرد
نثر و شعر و مقاله و تنقید ... هیچ دارد ثمر چه باید کرد
وکلا کار خویشتن کردند ... تنك بسته کمر چه باید کرد
هرچه گفتی بسود اوشد ختم ... نکند او ضرر چه باید کرد
تو بگو شمر و خولی است و یزید ... یا بود بد گهر چه باید کرد
سیر دانی گرسنه گر میرد ... نشود با خبر چه باید کرد
آنکه عمری سوار شد نشود ... خود پیاده زخر چه باید کرد
مرد تا نگذرز هستی خویش ... نشود کامور چه باید کرد
کرد آیا خیانت و دزدی ... چه تفاوت مگر چه باید کرد
آنکه مظلوم بودهم اکنون هست ... نیست یك دادگر چه باید کرد
تو گمان میکنی که آزادی ... رستی از کین وشر چه باید کرد
گر که بگزیده‌ئی تو این وکلا ... چیست این شور وشر چه باید کرد
ور دیگر کس وکیلشان کرده است ... تو بزن هی بسر چه باید کرد
وگر آزادی تو محرز نیست ... چه دهی دردسر چه باید کرد
تو گر آزاده‌ئی و آزادی ... جنبشی مختصر چه باید کرد
این فجایع ز سهل انگاریست ... مردم بی خبر چه باید کرد
کن گذاری بصفحه تاریخ ... گر نداری خبر چه باید کرد

نبود ترس خوی ایرانی — ای زخود بیخبر چه باید کرد
این همان کشوریکه رخ سودند — خسروانش بدر چه باید کرد
این همان کشوریست کز بیمش — شیر گفت الحذر چه باید کرد
اینهمان کشوریست کورا بود — حلب و کاشغر چه باید کرد
اینهمان کشوریست کاهل هنر — داشت بی حد و مر چه باید کرد
این همان ملك داریوش بود — خار بی پا و سر چه باید کرد
این همان خاك پاك ایرانست . — شده خاکش بسر چه باید کرد
سك دراو بچه کردو گرك مقام — باد خاکم بسر چه باید کرد
شرمتان باد ای نژاد رشید — از نیا و پدر چه باید کرد
ما بخوابیم و دشمنان بیدار — ره بود پرخطر چه باید کرد
هله‌ای ملت غیور و رشید — تا بکی منتظر چه باید کرد
وقت کاراست هان برون سازید — خواب غفلت زسر چه باید کرد
نیست دیگر گه تن آسائی — وقت گردد هدر چه باید کرد
دل آزادگان ز غم خون شد — بهر این بوم و بر چه باید کرد
خون مردان پاك ریخته شد — اندرین رهگذر چه باید کرد
خانه از پای بست ویران است — تو بفکر دیگر چه باید کرد
شد زبون روزگار ما ازجهل — نز قضا و قدر چه باید کرد
کردم از راه دوستی و وداد — من شما را خبر چه باید کرد
هرکرا نیست مهر وحب وطن — جز بدارش ز بر چه باید کرد
خون فاسد زتن برون باید — کرد با نیشتر چه باید کرد
گر موافق شدید می‌شکنید — دشمنان را کمر چه باید کرد

انما المؤمنون اخوه همی
بادتان در نظر چه باید کرد

از بخت بد رسیده بلب جانم — کرد است خار وزار و پریشانم
خندان نخواهد آنکه دمی باشم — غمگین همی پسندد و گریانم

دائم مرا چو آهن تفتیده   دارد میان چکش و سندانم

نگذاردم که شاد زیم یکدم   خواهد نژند و زار ز حرمانم

پیوسته باشدم ز جفا در کین   از چیست دشمنیش نمیدانم

آتش فروخته بدلم چون شمع   کز دیده اشك ریزم و سوزانم

چون گرك باشدم بکمین شاید   در خاك و خون نماید غلطانم

بگرفته تنك عرصه بمن چندان   کاید بدیده مردن آسانم

گوئیکه واجب است جفا برمن   کاینسان گرفته سخت گریبانم

ریزد نمك بزخم جگر هر دم   بر کنده از غضب همه بنیانم

در آشکار سخره هر نادان   باشد چو رعد ناله بپنهانم

لذت برد ز ناله و آه من   خندد همی بدیده گریانم

درهای آرزو برخم بندد   بیند اگر گشاید دربانم

درکام من شرنك فرو ریزد   شهد ارشود مهیا بر خوانم

چونگوی میدواندم از هرسوی   همواره با شکنجه چوگانم

پژمرده شد ز غم گل امیدم   مانند غنچه سر بگریبانم

گردون همیشه یار بنادانست   بد خواهیش باهل هنر دانم

دارد قرین نعمت دونان را   من خود نیازمند بدونانم

بامن از آن بکینه و کید است او   چون بیندم ز زمره ایشانم

زانرو نموده برتر و والاتر   آن را که هست طفل دبستانم

ایچرخ هرزه گرد دنی تا چند   من در خور مذلت و عدوانم

من آن نیم که با حیل و نیرنك   عاجز شوم ز خصم و فرومانم

گر دست داد دادخود ای بدخو   حلقوم تو بگیریم و بستانم

حاشاکه من برم بکسی زنهار   جز پیشگاه حضرت یزدانم

دستم تهی چو سرو اگر باشد   شادم که پاکبازم و عریانم

آلوده نیستم که کنم لابه   باشد بری ز عیب چو دامانم

القصه ای طبیعت نا هنجار   بنیان کجروی تو من دانم

تو سفله‌ئی وسفاه تو را شاید — یاروندیم من نه ز آنانم

زاغ ار بگلشن است همان زاغ است — من عندلیبم ار چه بزندانم

تقصیرم اینکه اهل هنر باشم — جرمم همین بود که سخن دانم

نه مدعی که فاضل بی مثلم — یا آنکه هست شعر چو حسانم

هستند اهل فضل وهنر بیمر — من ریزه خوار سفره ایشانم

لیکن اگر که آتش طبع من — شد شعله ور تورا همه سوزانم

بحرم من ازطلاطم من بهراس — بیمی که هست موقع طوفانم

باری حذر ز تیغ زبان من — روز نبرد فارس میدانم

چون از نژاد پاك علی باشم — میراث میبرم ز نیاکانم

محکوم هر خسیس نمیگردم — روی از نبرد هیچ نگردانم

آبم بریخی و کنون خواهی — بستانی از عناد ز کف نانم

چندان مکن جفا که شوم ناچار — تاگویم آنچه دیده و میدانم

بااین همه تطاول واین عدوان — باشد چو کوه محکم ایمانم

کاخر تورا قصاص کند روزی — ذات قدیم قادر سبحانم

کوچاره غیر صبر وشکیبائی — کز او نکو شود سر وسامانم

شیوا بصبر کوشم و میجویم
ازاومدد که اوست نگهبانم

ای چرخ هرزه کرد و جفا بنیان — ای بد شعار و بدمنش و ایمان

تا کی باهل فضل و کمالت کین — باشد که خانه ستمت ویران

همواره خوی تست جفا کاری — دائم زنی بر آتش دل دامان

از اهل دل اگر که نشان یابی — سازی دلش زقهر و غضب بریان

نام آوران و سلسله دانا — سازی اسیر سلسله نادان

آزاده گان برنج والم مدغم — ناکس قرین نعمت بی پایان

ارباب دانش و هنر و فرهنك — خار و زبون کنی بر نادانان

باسفله گان قرینی و بنمائی — روباه پیر چیره برشیران

بر هم زنی همه سرو سامانها | از بهر زشت گوهر بی بنیان
این بس ز کجرویت که بنمائی | زیبا غزال را بسگی قربان
نادان کنی تو حاکم بر دانا | محکوم او همه دانایان
فرصت دهی بجانی و بی پروا | تا ملتی ز جهل کند بی جان
اول ز جمله خلق ستاند نان | زان پس زقهر از همه گیرد جان
چون نان گرفت ازهمه گان وجان | ناموسشان سپارد بر عدوان
ناموس وعرض توده چه دارد قدر | در نزد آنکسیکه ندارد آن
آوخ که از خیانت این خائن | بر باد رفت آبروی ایران
آیا کجاست کاوه آهنگر | بخشد به ظلم ضحاك او پایان
تاریخ کی نشان دهد از نمرود | شداد کی نموده ستم اینسان
سیروس را بگوی که سر بردار | از خاك تیره و ببین ایران
کی کو کجاست خودجم کو بهرام | بینند چیره گشته بما گوران
ساسانیان بخواب شدید اندر | کسرائیان بخیزید از جاهان
بر باد رفت نام شما یکسر | ویرانه گشت کشور جم اینسان
خواب گران بس است مروت نیست | خود زاده گانتان زالم نالان
نام آوران ز راه وفا بیند | ویرانه گشته ملك جم از بنیان
ایران که بود رشك ارم اکنون | رحمی که رشك میبرد از نیران
این است آن دیار که میبودی | آوازه ش فراتر از کیوان
این است آن دیار که بنمودند | دریوزه گی ز بهر شرف شاهان
این است کشوریکه جبین سودند | شاهان ز روی عجزش بر ایوان
شد تیره روز روشن ایرانی | از جور و کینه و ستم عدوان
بربست رخت عزوشرف دیگر | آوخ ازین دیار نکو بنیان
آلوده گشت دامن عزاو | خارو زبون و سخره شداین سامان

این درد و غصه باکه توان گفتن
بد خواه مام زاده بی ایمان

وه که از بیداد چرخ دون نصیبم رنج و غم شد   حاصلم از گردش گردون همه جور و ستم شد
تیره بختی در همه گیتی نظیر من نباشد   گوئیا طغرای بدبختی بنام من رقم شد
باسیه بختی تو گوئی خود مرا زائیده مادر   کانچنین روزم سیاه و تیره از جور و الم شد
روز و شب از بس فرو ریزم ز چشمان اشک حسرت   دامن صحرا ز اشک دیده گانم همچو یم شد
بسته از هر سو برویم دهر باب شادمانی   در ازل گوئیکه خاک من عجین با آب غم شد
بس کشیدم بار جور و کینه و بیداد و محنت   قامتم در زیر بار ظلم همچون دال خم شد
زاهل دل نامی اگر یابد قرین ننگ سازد   میکند با خاک یکسان هر کرا ثابت قدم شد
یار با نابخردان سفله باشد این دنی خو   دشمن آزاد مردان خصم جان محترم شد
ازچه گشته دشمن جانی به ایرانی ندانم!   خاصه اندر کام جان اهل دانش همچو سم شد
کشوری کو بود مهد دانش و آزادی اکنون   چون دیار زنگبار آوخ بخواری ملتزم شد
شهره گیتی بد از مردانگی و دانش و فر   این زمان از فقر و ذلت سر بزانو و دژم شد
از صفا و خرمی رشک جهانی بود و اکنون   مرتع قولان ناهنجار دون ملک عجم شد
گشته از هر سو کنون پامال بیداد اجانب   کشوری کز بهر تعظیمش دوال چرخ خم شد
هرچه آمد بر سرش از خویش آمد نه اجانب   از خودی نالم نه از بیگانگان بروی ستم شد
آبرو و عزت و ناموس ملت داد از کف   ناجوان مردی نگر خائن ازین رو محتشم شد
داد برباد فنا تا کس حیات اهل کشور   مردمان مردند از سختی و او صاحب چشم شد
کاخ برپا کرد و بنشانید در او سرو لیکن   از جفایش ریشه جان جوانان بس قلم شد
روز و شب مست از شراب عشرت و سرگرم شادی   از صمد پوشید چشم و چاکر از جان بر صنم شد
ساغر او پر بود دائم ز خون بینوایان   ناله بیچارگان در گوش او چون زیر و بم شد
گه عسس گه دزد و گاهی شحنه و گه کاروانی   گاه فائق گاه زاهد گه بدیر و گه حرم شد
گاه آزادی طلب گه مستبد گه اعتدالی   باد از هر سو وزد آنسوی بی لا و نعم شد
تعزیه گردان و هر دم با لباسی سر در آرد   گه حسین و گاه شمر هر دم بشکلی دم بدم شد
الغرض گه جیره خوار اجنبی که یار ملت   گاه مداح وطن گردید و گه در قدح و ذم شد

درلباس زهد گاهی جلوه گر گه رندوقلاش   پارسا گاهی و گاهی صوفی واهل کرم شد
کردیغما خانمان وعرض و مال بی نوایان   همچنان بانام قانون تاکه دارای حشم شد
حال ملت تابود نادان وجاهل اینچنین است   زانکه هرقومی زنادانی زبون گشت وعدم شد
شاهد آزادی آن ملت ببر گیرد که دائم
سعی وکوشش کرد ومینگذاشت هر خائن عام
خیز ای ملت ز خواب جهل گاه انتقام است
وقت را از کف مده یکدم که آن دم محترم شد
چونشد آن مردی و آن مردانگی باستانی
شرمتان بادا که محو از جور خائن ملك جم شد
آخر ای ایرانیان بیچاره گی تا چند و تاکی
مرك صدره بهتر از این زندگی پر ز غم شد

خوشا عاشقی در بهار جوانی   خوشا آن همه عشرت و شادمانی .
خوشا عشقبازی بدلدار مهررو   که دارد بعاشق سر مهربانی
گهی نازش ازجان واز دل کشیدن   چو دلبر کند غمزه و سر گرانی
گهی گیری از دست او جام باده   بپایش زدن بوسه و جان فشانی
ببر گیریش تنك چون جان شیرین   که خوشتر نباشد ازین زندگانی
جوانی مرا بود همراز و همدم   بسی مهربان تر زدلدار جانی
دریغا که شد رایگان از کف من   چنان گوهر پر بها رایگانی
چنان ارغوان چهره‌م بود رنگین   کنون گشته از رنج وغم زعفرانی
نهال قدم بود چون تیر لیکن   ز تیمار و غم گشته اکنون کمانی
بشادی بخوردم اگر نان جوین بد   بصد لذت و خرمی خشك نانی
چنان خواب کردم ابر سنك خاره   که گفتی بود جامه پرنیانی
باندیشه خط و خال نکویان   بدم غرق خوشحالی و شادمانی
جوانی برنج و غم و آز دشمن   بنگذاشت در دل ز محنت نشانی
نیارست دیدن مرا زار ومحزون   همی خواست خرم زیم جاودانی

نه دربند مال و نه در فکر هستی
نه مایل که کسرا رساند زیانی

بنزد خردمند بس آشکار است
جوانی است سرمایه زندگانی

به دنیا بود سیم و زر گرچه نعمت
هم او مایه جاه وعزت تو دانی

زر وسیم سرمایه باشد جهان را
هم او تخت و تاج شهان راست بانی

بهر مشکلی اوست حلال آری
بهر کشوری او کند پاسبانی

عزیزند این هر دو درنزد مردم
جوانی وزر خود در این دارفانی

بپیری توان سیم وزر یافتن لیك
جوانی نیابی به ملك جهانی

جوانی چه شد رفت تاب و توانم
شدم رنجه از پیری و ناتوانی

چو کافور گردید مشکینه مویم
شود سست بازو و پشتم زمانی

نبیند دیگر دیده دیدار خوبان
نه در سر هوائی نه در دل گمانی

نه لذت برم دیگر از خورد وخوابم
عیانم گواهی دهد بر نهانی

بشد قوت از بازو ونور از چشم
کشم تن برزحمت چو بار گرانی

جوانی مرا نخل بس بارور بد
بهار جوانی شد اکنون خزانی

اگر خون بگریم زحسرت نیابم
دیگر از جوانی و شادی نشانی

به قول حکیم این زمان مویه آرم
بدین شعر بوطاهر خسروانی

جوانی من از کودکی یاد دارم
دریغ از جوانی دریغ از جوانی

باز عید آمد و گردید مرا حال تباه
نه بپا کفش و به تن جامه و برسر نه کلاه

خورده از جور فلك بر ته دیگم کفگیر
نیست دیگر به بساط من خونین دل آه

همگان شاد و ببر جامه الوان لیکن
بهر من نیست بجز حسرت و اندوه و نگاه

همه کس بهر خود اسباب فراهم کرده
یافت در خانه ما مینشود هیچ گیاه

شاهد و شهد و شراب است بکام دیگران
موی اسپید بود قسمت من بخت سیاه

هر که چون حور بود قسمت او گردد دیو
هر که چون دیو بود روزی او گردد ماه

گر بخواهم که گلو تر کنم ازجرعه آب
خشك میگردد دریاوسل و چشمه و چاه

هر کجا بگذرم ارباب طلب از پی من
کرد گردند بگرد من مانند سپاه

چون یکی را بزبان قانع و ساکت سازم　　دیگری آیدم از کوچه دیگر سر راه
وام خواهان من افزون بود از یك دو سه چار　　بلکه از بیست گذشته است ز سی چل پنجاه
آن همه هیچ طلب کار دیگر هم دارم　　که بود روز و شب و هر گه و بی گه همراه
دل سودا زده‌ئی دارم و آن نیز بلاست　　بخدا میبرم از این دل شوریده پناه
هر کجا ساده رخی بیند و مه سیمائی　　بفغان آید و پیوسته کند ناله و آه
خواهد از سینه برون آید و پرواز کند　　همچو مرغی به قفس مانده سوی منزلگاه
گویمش ایدل شرمی ز خدا دار مگر　　نشنیدی که نظر بازی ظلمست و گناه
گویدم موعظه کم گوی و بمن پند مده　　عاری از عشقی و خود نیستی از دل آگاه
من بفکر طرب و شادی باشم شب و روز　　میل تو نیست بشادی و طرب ماه بماه
تو اگر پیر شدی منکه جوانم چه کنم　　نتوانم که کنم با تو ستیزه هر گاه
من دیگر بهر تو دل نیستم ایخواجه برو　　بکف آور دل دیگر تو به وجه دلخواه
راستی من دیگر از صحبت تو بی زارم　　بر کنم دل ز تو شاید که بیفتم به رفاه
من بتنگم ز تو از این قفس آزادم کن　　مردم از زندگی بیسر و سامان بالله
گویمش ایدل آخر من مسکین چکنم　　نتوانم که نشینم چو گدایان سر راه
دلبران پولکیند و نشوندی یارم　　زانکه پولم نبود سرخ و سفید و نه سیاه
چون درم نیست مرا دلبرکان رم بکنند　　از من غمزده پیوسته و دارند اکراه
چونکه پولم نبود گشته رخم کاه ربا　　اعتبارم نبود نزد کسی یك پر کاه
نه امیرم نه وکیلم نه وزیر و نه کفیل　　نه منم مالك و حاجی نه حشم نه دستگاه
چکنم سیم و زرم نیست که بی مقدارم　　در بر هر کس و ناکس چو نیم صاحب جاه
من کیم شاعرگی مفلس و مفلوك و فقیر　　که مرا نیست بجز زمزمه وا اسفا
در ازل قسمتم این بوده چه باید کردن　　آمدم لات و روم برهنه آنالله

گر خدا سیم و زرم داد و عطائی فرمود
منهم از خجلتت آیم بدر انشاءالله

از دوری تو گشته دیگر مرا هواس　　روز و شب از فراق تو در بیم و در هراس

تا کرده دوراز تومراچرخ دون اساس سازم سیه چو مردم ماتم زده لباس
ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

در باغ آرزوی خلایق ثمر توئی سرمایه صنایع و علم و هنر توئی
بنیاد سر فرازی هر خیروشر توئی فرمان‌روای مطلق نوع بشر توئی
ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی برعموم ناس

این گیرودار وفتنه وغوغا برای‌توست جنك وجدال‌در همه دنیا برای‌توست
خون‌ریختن‌بخشکی ودریابرای‌توست بیچارگی جاهل و دانا برای توست
ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی‌بر عموم ناس

کاهیده‌ئی تو قدرمس ورویوسیم وزر افکنده‌ای تو در همه آفاق بس شرر
بنموده‌ای تو اهل نظر خار در نظر بنشانده‌ئی ز فقر گروهی برهگذر
ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی بر عموم‌ناس

مرهون تست شاهی وعز وجلال‌ها وزبهر تست‌این‌همه جنك‌وجدالها
وزهجرتست سختی ورنج وملال‌ها مصروف تست جمله فکر وخیالها
ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی‌بر عموم ناس

فرمان روائی از تو و فرمانبری ز تو زور آزمائی از تو ونام آوری زتو
فقر وگدائی از تو ودانشوری ز تو هم بینوائی از تو وبد اختری ز تو
ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی‌بر عموم ناس

بربوده‌ئی ز خلق توآئین وعقل‌وهوش عشق تو کرده خائن بیدین‌وطن‌فروش
تاازشراب وصل‌تومست است‌وباده‌نوش کی آه دردمند و فقیرش رسد بگوش

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

بر دزدی وخیانت ورشوت توئی سبب بر فقر و تنگدستی ملت توئی سبب
بر خائنین ملك ز غفلت توئی سبب بر این همه فلاکت و ذلت توئی سبب

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

آنراه زن که پیشه او قتل وغارت است وان دزد نابکار که سربار ملت است
آن کووکیل ملت وفکر وزارت است مست وصال توست که خوددر تجارتست

ای مایه سعادت واقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

تاجر که خون مردم در شیشه میکند نه از خدای شرم ونه اندیشه میکند
از نشئه توکیف بهر پیشه میکند حج را بهانه دزد ریا پیشه میکند

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

جمعی گذشته اند ز ناموس بهر تو یکعده خون خورند بافسوس بهرتو
قومی پناه برده بناقوس بهر تو برباد داده کشور سیروس بهر تو

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

عاشقان را دیده تا خونین ودل بریان نباشد لایق بزم حضور حضرت جانان نباشد
نگذرد تا از دیار وخانمان وجان وهستی در فنون عشقبازی قابل قربان نباشد
ترك سر کردن بود خود اولین شرط محبت
ورنه هر خودخواه را ره اندرین میدان نباشد
آنکه وصل یارجوید بایدش از جان گذشتن
تا نگرید بلبل ازغم گل بر اوخندان نباشد
کی شود شاداب وخرم گلبنی یا سبزه زاری
تا ز چشم ابر جاری قطره باران نباشد

تا نسوزد شمع سر تاپا واشك غم نریزد روشنی بخش بساط و محفل جانان نباشد
کی شود روشن شب تاریك بر شب زنده داری
گر نوید وصل جانان از پس هجران نباشد

کی زخواب جهل وغفلت میشود بیدار ملت
تاکه نور علم و دانش بر دلش تابان نباشد
باخودی بیگانه گشتن آشنا باغیر بودن زین دوئیت کشورجم گوچسان ویران نباشد
برفنا محکوم باشد ملتی کین خوی دارد این تبه کاری وزشتی درخور مردان نباشد
هربنائی را بعالم هست انجامی و پایان جز بنای ظلم کورا هیچگه پایان نباشد
گرچه ویرانست گیتی از فساد وظلم لیکن
کشوری ویرانه تر از کشور ایران نباشد

در دیاری کاندرو یکتن بفکر خیر کس نیست
از نهادش چون بکیوان ناله و افغان نباشد

کشوری کورا نباشد یکنفر غمخوار ملت گوچسان اهلش پریش و بیسر وسامان نباشد
ملتی کورا نباشد عقل وهوش ودین ودانش حاصل او غیر بدبختی وجز خذلان نباشد
وای بر آن توده کورا نیست رائی وفکر و تدبیر
کز جهالت خود بفکر درد بی درمان نباشد

ما بخود مشغول و دشمن تازد از هرسو بکشور
هر کرا حس باشد و دین گو چسان گریان نباشد
جشم بگشا ونظر کن مجلس شورای ملی تا ببینی کس بفکر ملت نادان نباشد
راستی این دوره بر گو بهر این ملت چه کردند جز بفکر سیم وزر یا یاری خویشان نباشد
بی حیائی بین ورسوائی که اندر صحن مجلس یکدیگر را ناسزا گویند واین پنهان نباشد
آن شمارد عیب این و آن بگوید دزدی این هردو حق گویند فرقی بین این و آن نباشد
داد ازاین رهنمایان وای بر بیچاره ملت این سزای آن دیاری کاندر وایمان نباشد
کشتی کشور فتاده درچنین گرداب هایل نیست امیدی بساحل تا که کشتیبان نباشد

ظلم وجور و فقر و ذلت کی ز کشور رخت بندد
تا بر او مردی توانا یار و پشتیبان نباشد

کی بسر منزل رسد بی رهنما خود کاروانی
گوسفندانرا بدرد گرگ اگر چوپان نباشد

بهر دفع این پریشانی و بدبختی و ذلت
جز وداداتحاد آری دیگر درمان نباشد

شیرمردی آهنین عزم نکو بنیاد خواهد
بیشه این ملك آری خالی ازشیران نباشد

بر نجات ملك شیوا دیگر امیدی نمانده
جز وطن خواهی ودین داری که در ایران نباشد

دوش بودم بیقرار ازجور چرخ ودل غمین
بیخبر از خویشتن پژمرده و اندوهگین

سر بزانوی تفکر غرق دریای خیال
لشکرغم از یسار و خیل اندوه از یمین

گرچه رو گمراه یکسو خلق ودریتی ضلال
بی خبر یکسر زایمان جمله رو گردان ز دین

رحم وانصاف ومروت گشته همچون کیمیا
کرده مردم خو به حرص و آز وظلم وجور و کین

نیست قدری علم وفضل ودانش وفرهنك را
ابلهی و جهل ونادانی به دانش جاگزین

گشته محو ازخلق زهد و برملا فسق وفجور
چیره بر اسلام کفر و کافرین بر مؤمنین

میکده آباد گردیده مساجد شد خراب
کفر اندر مسند اسلام گردیده مکین

ناهی معروف گشته آمر منکر ز جهل
نیست کسرا بیمی از پاداش روز واپسین

پرده ناموس وعفت پاره از کبر و غرور
بی حیائی را تماشا کن جهالت را ببین

اشرف مخلوق گشته کور و کر ازحرص و آز
این بریزد خون ابناء بشر را بر زمین

این چنین بیداد در تاریخ کسرا یاد نیست
نه کسی دید و نه بیند زاولین و آخرین

آری اینش مزد آنکو پیرو ایمان نشد
وین سزای آنکه نبود پای بند کیش ودین

دین بود گم گشتگان جهل راخود رهنما
دین بود سر گشته گان عقل را یار ومعین

الغرض بودم به بحر فکر اینسان غوطه ور
کز در آمد ناگهانم شاهدی زهره جبین

رقص رقصان بانشاط ووجد و نازودلبری
اوزشادی سرخوش ومن مست صورت آفرین

چشم بیمارش دوای درد بیدرمان عشق
شهد لعلش بر مذاق اهل دل چون انگبین

چهره همچون کعبه آمال ارباب نیاز
طاق جفت ابروان محراب ارباب یقین

طره طرار دلهای پریشان را کمند
ناوك ابروی او دلدادگان را دلنشین

از دم جان پرورش باجان شود عظیم رمیم | گر ید و بیضا نماید همچو موسی ز آستین
آمد و بنشست وهی زد برمن ازراه عتاب | کز نهیبش آب میشد زهره شیر عرین
بانك زد کاینسان چرا بنشسته‌ئی زار و ملول
خیز و شادی کن چنین روزی مباش اندوهگین

چشم دل بگشای و بنگر شادی کروبیان | گوش جان بگشاو بشنو غلغل ازعرش برین
از نوای بانك شادی گوش گردون کشته کر | وزطرب بگشوده هرسو گیسوانرا حورعین
سدره و طوبی نثار مقدم اهل بهشت | میکنند یاقوت و لعل و گوهر و در ثمین
بسته ابواب جهنم را بروی عاصیان | مست وسرخوش اهل جنت گشته ازماءمعین
از ثریا تا سری دروجد وحالند و سماع | شادمان ذرات عالم ز آسمانها تا زمین
جمله گویند البشاره مصطفی مبعوث شد | گرچه او مبعوث بود آدم میان ماءوطین
حبذا شاهیکه شد فرمانروای جن وانس | خوانده در قرآن خدایش رحمة للعالمین
حامی مظلوم و یار ومونس بیچاره گان | آستانش بینوایانرا بود حص حصین
منزوی در کوی حرا بود و مشغول نیاز | شد هویدا ناگهانی پیك رب العالمین
خواند بر گوشش که اقرء باسم ربك الخلق | کافرید از علقه انسانرا بصورت اینچنین
خیزای جان جهان بفکن زسراین دلق را | کن هدایت خلق را بر خالق جان آفرین
خیز بنما رهبری بر گمرهان یتی جهل | وارهان از شك وریب اینان بنیروی یقین
کفر عالم را فرا بگرفته و دین ناپدید | عدل رفته از میان و ظلم گشته جاگزین
آفرینش راز خلقت علت غائی توئی | هم رسولانرا تو سالار انت خیرالمرسلین
زان خدایت کرده خاتم برهمه پیغمبران | تاکه آری جمله گیتی را تو درزیر نگین
گوسفندان را بدرد گرك اگر نبود شبان | زان نیارددید حق این کله تنها بیش ازین
گرك جهل ازهر طرف بنموده بر این گله رو | دامها از شهوت افکند است شیطان لعین
خیزو بگسل دام نادانی زدست و پای وخلق | هان برون بنمای دست ای دست حق از آستین
همچو الغامند از جهل این بشر بلهم اضل | باشد اینش عاقبت شدهر که باجهل همنشین
برفروز از معرفت هان مشعل علم و هنر | تا که راه از چاه بشناسند ای نور مبین
بت پرستانرا هدایت کن بتان درهم شکن | با بیان ووعظ وپند این گمرهان راسوی دین

سخرات سازند درهر کوی و آزارت کنند   جز بچشم رحمت و شفقت تو ایشان مبین
هرچه افزون کرد رحمت قوم او زحمت فزود   اهد قومی گفت دائم او به خلاق مبین
ایزدش زان گفت انك لعلی خلق عظیم   یعنی انسان را نباشد خلق و رحمت بیش از این
هرجفا میدید از مردم عطا میکرد بیش   دشمنان بودند از مهر و عطایش شرمگین
ای همای اوج فر ای آفتاب معرفت   یك ره از راه عنایت جانب این ذره بین
چرخ کجرو گشته بامن راستی ناساز گار   از عنا دارد روا برمن جفا و جور و کین
بسته از هر سو برویم باب امید و فلاح   نیست امیدم بجز درگاهت ای سالار دین
وارهان ای هادی گم گشتگانم از ضلال   من غریب و ره خطرناك است و دشمن در کمین
زیر بار جرم و عصیان قامتم گردیده خم   دست من گیر از عنایت یا شفیع المذنبین
جز تو و اولاد اطهارت ندارم دادرس   هم نکردم مدح کس جز اهلبیت طاهرین
کی تواند ذره گوید وصف خورشید ای عجب   کی تواند دم زدن قطره ز دریای مهین
درخور فهم من است این مدح نه در شأن تو   مدح تو لولاك باشد طاوها و یاسین

پیش خورشید جمالت هست شیوا ذره‌ئی
قطره‌ئی از بحر فیض توست سوی ذره بین

دوش از تباه کاری گردون خودپسند   میسوختم در آتش حسرت چنان سپند
بودم به بحر غصه و اندوه غوطه ور   میتاختم بوادی فکرت همی سمند
گه شاهباز فکر گرفت از حضیض اوج   تا افکند بگردن رخش مراد بند
گه میگرفت عقل ره وادی جنون   تا خویش وارهاند ازین زحمت و گزند
القصه محو و مات و پریشان ز فرط غم   بودم چنانکه مردم بدبخت و مستمند
بگذشت شب ز نیمه و ناگه پدید شد   بردید خیل خواب ندانم که چون و چند
آمد بگوش هوشم جانسوز ناله‌ئی   انسانکه زد شرر بدل و شعله شد بلند
دیدم زنی که قامتش از غم چنان هلال   خوناب دل ز دیده بدامان همی فکند
از دل کشید ناله و بردل نمود اثر   آری اثر کند بدل افغان دردمند
از فرط رنج و جور و ستم گشته بود پیر   عزت جوانی آر دو ذلت کند نژند
سخت است خواری از پس عزت چنانکه هست   دشوار ناتوانی مردان زورمند

باری کشید ناله و میریخت اشک غم   میگفت کای فلک بمست جور تا بچند
پیوسته بر شمال وجنوبش نگاه بود   لیك آنچنانکه مردم مبهوت بنگرند
با آه و ناله میسرود که بحر ینم آه رفت   باسوز و گریه میگفت آوخ زهیرمند
که باعتاب گفت که ای زاده گان من   چندان نشسته ئید که گرگان مرادرند
ای ناکسان ناخلف آیا که مرده ئید   اف برشما که دامن ناموستان درند
کی کو و جم چه گشته وسیروس در کجاست   کو اردشیر و خسرو و بهرام زورمند

ای نام آوران و شجاعان روزگار   راضی شدید تاکه ددانم بخون کشند
آیا سزای مادری این است زادگان   شیرش خورند واز کین پستان او گزند
این یك ز کینه خاکم بر باد میدهد   وان یك ز جهل آبرو آب میبرند
کوغیرت وحمیت ومردانگی چه شد   کاموالتان ز جور بتاراج میبرند
خوش آنزمان که وردزبان بود نام من   در کاشغر زمین وحلب بودم ارجمند
جیحون وسند ودجله بفرمان من روان   در هندوروم سکه بنامم شهان زدند
بودم عروس گیتی در عز و جاه و فر   با صد شکوه پرچم من بود سر بلند
بگرفتم از شهان جهان و دل آوران   باج و خراج و گردن گردان بزیر بند
نام آوران و تاجورانم کجا شدند   کاکنون مراحقیر وسرافکنده بنگرند
کو زاده گان با هنر و زورمند من   تا یاریم کنون همه از جان ودل کنند
آیا چه شد زیاری من چشم دوختند   کاینسان گذاشتند مرا خار ومستمند
رفتندو خاروبی کس و یارم گذاشتند   تا ناکسان وسفله به من سروری کنند
آنانکه رخ بخاکم سودندی از نیاز   آبم کنون ز جور به یغما همی برند
درخواب جهل وچشم زمن بسته ئید پاك   تا دشمنان ز داس جفا ریشه ام کنند
فرتوت گشتم از غم نادانی شما   خود نشنوید از من فرتوت هیچ پند
با آنکه بی نیاز ز هر گونه نعمتید   از جهل گشته ئید بنانی نیاز مند
بس گنجها که در دل خاکم نهان بود   اماچه سود روزیتان دیگران خورند
جهل و نفاق مایه بد بختی شماست   خوش بخت آنکه بودخردمندوهوشمند

کشور زجهل و بی خردی نا توان شود
هر ملتی که باخرد است اوست ارجمند
در کشوری که دانش و فرهنگ گشت خار
بیگانگان بزودیش از پا بیفکنند
شیوا چه خوش سرود بزرگی که مردمان
باید ز ایزدش طلب مغفرت کنند

مردانه دوختیم و کس از ما نمیخرد
رور و زنانه دوز کـه مردانه میخرند

نموده گردش گردون مرا آنچنان دل گیر
که گشته‌ام دیگر از زندگانی خودسیر
بهر کجا گذرم حرف جنگ و خونریزیست
بهر طرف نگرم صید غم صغیر و کبیر
ز هر دیار همی بوی خون رسد بمشام
جهان خاك تو گوئی بخون شده تخمیر
زبسکه خون بزمین گشته جاری از هر سو
شده است یکسره دریای خون جهان کبیر
چه مادران که ز مرگ پسر بناله و آه
چه خواهران که زهجر برادران شده پیر
چه نو عروسان مهجور مانده از داماد
چه عشقها که نهان شد بخاك اندر زیر
چه طفلها که زعدوان یتیم و خوار شده
ز حرص و آز کسان و نبودشان تقصیر
بسا پدر که زهجر پسر همی جان داد
چه دختران که بدام هوس شدند اسیر
چه کاخهای مرفع که سرنگون گردید
چه بی نیازان گشته نیازمند و فقیر
همان کسان که همی دم زنند ز آزادی
زجورشان بود الکن زبان خود از تقریر
بخاك تیره نشانند خلق دنیا را
خصوص شرق فلسطین نشانه و کشمیر
اگر که معنی علم و تمدن این باشد
هزار بار نکوتر از آن بود خنزیر
اگر کمال بشر این بود زهی خجلت
که اشرف است بر این آدمی زرتبه حمیر
فسانه قصه چنگیز گشته و تیمور
چنین جنایت را در روزگار نیست نظیر
خلاصه آتش بیداد و کین زبانه کشید
بسوخت خرمن نوع بشر بهر تقدیر
شراره‌ئی هم ازین آتش تمدن سوز
بملك ایران شد شعله ور بسان سعیر
چه آتشی که بسوزاند جمله هستی ما
چه آتشی که زبون کرد زورمند و فقیر
چه آتشی که سیه کرد روز ما چون شب
که فقر و فاقه بر این ملك گشت دامنگیر
چه آتشی که ببرد آبروی کشور و خلق
نماند مردی و مردانگی مگر به ضمیر
نه راستی نه درستی بجای ماند و نه دین
نمود صدق و صفا و یگانگی اکثیر

ببرد نیروی مردانگی سلحشوری / ز کشوری که بشیر است شهره و شمشیر
نفاق و کینه وخود خواهی وخیانت و آز / نمود یکسره این ملك و اهل او تسخیر
متاع جهل و فرومایگی بسی رایج / ولیك فضل و هنر گشته مورد تحقیر
هر آنچه‌خائن ودزداست گشته حکمروا / ولیك عالم وآزاد مرد سر در زیر
کسی که داده نشان رسم و راه آزادی / کنون بزعم فرومایه خلق نیست بصیر
اگرکه غرب شداز دشمنان همه ویران / ولیك شرق زخویش است خار وزار وحقیر
هر آن بلیه که برما رسید ازخویش است. / بدست خویش نمودیم خویشتن تحقیر
درخت جهل ونفاق این ثمر دهد آری / مکن تصور بیهوده کین بود تقدیر
کدام کس که در این ملك ناسزا نشنید / وزیر و عالم و دانا و فاضل و نحریر
بهوش اندکی ای رهبران ملت و ملك / ز صدر وذلیل وکیل و امیروشاه ووزیر
زمان یاری باشد کنون بمام وطن / که بگسلید ز غیرت زپای او زنجیر
کدام عاقل باور کند که در یك ملك / یکی ز گرسنگی جان دهد یکی تبزیر
یکی بغایت بدبختی و مذلت و فقر / یکی نهایت آسایش و دباج حریر
اگر که پیرو دینید این نه دینداریست / گر اهل قانونید انیسان نباشدش تفسیر
اگر مقید اخلاق این نه اخلاق است / گر اهل وجدانید اینگونه کی شده تقریر
یگانه عامل محو و زوال هر قومی / فساد اخلاق است این نکته‌راز بنده‌پذیر
برای دفع مرض‌های جهل و بی دینی / بزرك مردی باید حکیم و با تدبیر

که او به نیروی تقوی ودین ودانش وهوش
کند خرابی این مملکت همه تعمیر

ای چرخ ستم گستر ای سفله ناپاك / ایشوم دنی پرور ای سفله ناپاك
تاکی کنی از کینه دل اهل خرد ریش / تاچند زنی نشتر غم بردل صد چاك
هرجاکه‌زبو نیست رسانیش بدولت / هرجاکه خردمندیست با دیده نمناك
بابیخردان یاری ازآنروی که باشند / مانند تو وگل نشود همدم خاشاك
شیرینی وحلوا همه قوت مگسانست / بهر ستخوان داد هما رفته بافلاك
از بهر خر لناك بود زین مرصع / مجروح تن تیزتك کاری و چالاك

با فرقهٔ جهال تورا شفقت و یاریست — وز هیئت ابرار گریزان و غضبناک
بر ابله و نادان تودهی عزت و دولت — وز کینه نشانی فضلا را همه برخاک
دارند ببر بیخردان جامه زربافت — لیک اهل خرد روز و شب اندر غم پوشاک
بر خاک ضعیفان همه چه نتاك نشانی — پس باده اشرار کنی خون دل تاك
گر دشمن فضل و هنری منکه ندارم — ورخصم زر و سیم مرا نیست جز امساك
با این همه بیداد توخواهی قدمردان — خم در بر نامرد و فرومایه وضحاك
دانم زچه رو با من افتاده بجنگی — زانرو که کنم جمله خطاهای تو ادراك
چندانکه زدست آیدت ایچرخ بکن جور — هرگز نشوم از تو و بیداد تو غمناك
گردست دهد داد خود از تو بستانم — بندم سرت ای بیسروپا برسر فتراك

شیوا بنما تکیه بالطاف خداوند
تا دست ز مخلوق نشوئی نشوی پاك

بر سر بالینم آن زیبا نگار آید نیاید — بهر دلجوئی ازین بیمار زار آید نیاید
گل بجز خواری بلبل در نظر دارد ندارد — جز نوای ناله زار از هزار آید نیاید
حسن خوبان جهان دائم بجا ماند نماند — دائم اینخوبی مر ایشان را بکار آید نیاید
یار زیبا روی هرگز با وفا گردد نگردد — در دل عشاق هم صبر و قرار آید نیاید
آه عاشق در دل معشوق اثر بخشد نبخشد — دلستان دلداد گانرا در کنار آید نیاید
از وصال شاهدان جان کام دل جوید نجوید
این نهال آرزو هرگز ببار آید نیاید
نخل قد نوخطان الفت ببار آرد نیارد — هیچ کسرا میوه از سرو چنار آید نیاید
گلشن روی بتان دلرا فرح زاید نزاید — زین گلستان بهره دل غیر خار آید نیاید
خوبرو مهر و محبت خوی خود سازد نسازد
غیر نیرنك و دو رنگی از نگار آید نیاید
مهر من هیچ از جفای آن صنم کاهد نکاهد — وینهنر خود از رقیب نابکار آید نیاید
مرد دانشمند رنج این و آن خواهد نخواهد — جور و کین از مردم نیکوشعار آید نیاید
فقر و ذلت قیمت فضل و هنر کاهد نکاهد — جاه و عزت اعتبار نابکار آید نیاید

نیک نام ار مرد نام نیک او میرد نمیرد حاصل به نامی الا ننك وعار آید نیاید
غیر بنیاد محبت در جهان پاید نپاید جز بنای عشق کاخی استوار آید نیاید
عشق آنکس را که بخشد زندگی میرد نمیرد
غیر او از زندگانی کامکار آید نیاید
جز ره عشق وجنون عاشق رهی پوید نپوید هرگزش از طعنه اغیار عار آید نیاید
جز خدا کس هادی مردان دین گردد نگردد جز هدایت از ولی کردگار آید نیاید
مادر گیتی دیگر همچون علی زاید نزاید فارسی چون حیدر دلدل سوار آید نیاید
جز علی دادار کسرا لافتی گوید نگوید شهسواری را بجز او ذوالفقار آید نیاید
از خدا جز درحق او هل اتی شاید نشاید یا سه روز و شب جز او کس روزه دار آید نیاید
جامه فقر و قناعت کس چو او پوشد نپوشد این قبا جز بر قد او استوار آید نیاید
غیر از او کسرا سریر سروری زیبد نزیبد همچو او شاهنشهی با اقتدار آید نیاید
کس چو او دست از همه اذات میشوید نشوید
بینوایان را جز او کس دوستدار آید نیاید
هیچ دانا ره بکنه فضل دارد ندارد علم و فضل و دانش او در شمار آید نیاید
در شجاعت روز هیجا کس چو او بیند نبیند در سخاوت کس چو او بی اختیار آید نیاید
دست ما رادر دو گیتی جز علی گیرد نگیرد یا شفیع ما جز او روز شمار آید نیاید
فعل شاه اولیا جز فعل حق ماند نماند مرتضی را جز شعار دین شعار آید نیاید
بهر حفض دین حق چون او کمر بندد نبندد
مصطفی را همچو او کس دستیار آید نیاید
لفظ و معنی شد شکار من که مدحت سرائی
در کمند شاعری چونین شکار آید نیاید
طبع کس مانند شیوا دُر فروریزد نریزد
یا چو او مداح باب هفت و چار آید نیاید

خیز ایدل سودائی بخرام سوی بستان از باغ و گل و لاله داد دل خود بستان
دانم که چرا نالی روزان و شبان از غم بینی که فلك گردد برکام دل نادان

هر چند که بر دانا بس مشکل و دشوار است — بیند چو جهان اینسان نتوان که زید شادان
لیکن چه توان کردن اوضاع چو این باشد — جز صبر و شکیبائی بر حال چنین نتوان
علم و هنر و دانش سودی ندهد دیگر — چیزیکه عیان باشد محتاج نه بر برهان
باید بشر از دانش برتر ز ملك باشد — نز دانش بوجهلی گمراه چنان شیطان
از شهوت و حرص و آز یك فرقه بیدانش — افسوس هدر کردند خود زحمت دانایان
علمی که بود سودش این ذلت و بدبختی — خود جهل و توحش را نیکوتر از آن میدان
هر چند اروپائی بربوده ز دانائی — گوی هنر و دانش امروز در این میدان
الحق که بود ماهر در جمله فنون و علم — تا پایه دانش را بگذاشته بر کیوان
خورشید کمال و علم در غرب بشد طالع — نامی نبود دیگر ز اقلیدس و از لقمان
از دانش بنمودند مکشوف معادن را — سیم و زر و آهن را یا هرچه که بد پنهان
ذرات هوا کردند از دانش استخدام — خاصیت اشیا را دریافته از عرفان
ظاهر نبود نامی از معجزه و از سحر — چشم خردت بگشا بین معجزه اینان
در روی زمین کردند خود معجز طی الارض — در قعر زمین پویان بر اوج همی پران

آیا غرض از دانش این نیست که هر فردی — گردد بحقوق خود او بادیگری یکسان
کی عهد توحش را اینگونه فجایع بود — کاندر اثر یك بمب یك شهر شود ویران
پس گشت یقین امروز بر عارف و بر عامی — کاین علم و صنایع را سودی نه بجز خذلان
چون عالم و دانا شد آن یك زره شهوت — بنمود غلام خویش یك ملت هندستان
فرعون ستم گستر با مصر نکرد اینسان — کایشان زستم کردند با مردم آنسامان
گه سوی عراق آیند گاهی بحجاز اندر — گاهی بیمن تازند گه سوریه گه لبنان
گویند چو دانائی ختم است بما زآنرو — افسار همه گیتی جز در کف ما نتوان
کیش خود و رأی خود تحمیل کسان سازند — نه پیرو انجیل و نه معتقد قرآن
بردند بنام علم سیم و زر دنیا را — خوردند بنام فضل خون دل مسکینان
القصه جهانی را دانند همه بنده — گویند خداوندی ختم است بما اینسان
هر قوس صعودی را دانیکه نزولی هست — ثابت بود این مطلب در پیش خردمندان
آمد سخنی یادم از سعدی شیرازی — استاد سخن پرور آن نابغه دوران

موران چو تفاق آرند از شیر بر آرند پوست — و ریشه قوی گردد بیچاره کند پیلان
آتش جهد از آهن بروی چو فشار آید — ور گربه شود ناچار با پنجه درد سعبان
باری چو جفا و کین ز اندازه شود بیرون — ناچار شود بیدار هر خفته ز هول جان
آری ز غرور و کبرا فتاده بجان هم — مبهوت همه عالم کایا چه شود پایان

رنگین همه کوه و دشت از خون جوانان شد
مام و پدر و خواهر از فرقتشان گریان

زنهای جوان گشته یکعده و بی شوهر
وز گرسنگی یکسو بیچاره و سرگردان

اطفال پدر مرده زنهای جوان گشته — بی منزل و بی مأوا گردیده همه ویلان
از مرگ برادرهایك جمع گریبان چاك — فاقد شده از هستی درمانده و سرگردان
از سختی و بدبختی چون ابر همه گریان — وز شدت درد و غم چون بید همه لرزان
بنشسته بدور هم از روی پریشانی — وز سوز و گداز درد دلها شده چون بریان
سرگشته و آواره یکعده بیچاره — ناگاه ز خمپاره با خاك شده یکسان
آه دل اینانرا آیا چه اثر باشد — وین ظلم و فجایع را آیا چه بود جبران
خندد به بشر امروز هر وحشی درنده — گویند چسان انسان بر تر بود از حیوان
در خوردن خون ما بودند همی تشنه — ما نیز خوریم اکنون خون بدن ایشان
گر علم و هنر این است نفرین به چنین دانش — ور فضل و کمال این است لعنت باصول آن
زایل نکند دانش خودخواهی و خودرائی — بیداد و ستمکاری زایل شود از ایمان
ناچار بشر باید پس پیرو دین باشد — بنیان بته کاری با دین شود آبادان

قومیکه در او دین نیست انصاف و مروت نیست
جز دین نبود چیزی بهر درد بشر درمان

یارب تو کرم فرمای بر این بشر جاهل
وز ورطه نادانی این جامعه را برهان

ایدریغا که طی شد جوانی — گاه پیری شد وناتوانی
شد جوانی زکف رایگانی — نیست دیگر مرا شادمانی
تلخ شد لذت زندگانی

عمرم اندر هوا وهوس شد — مرغ روحم اسیر قفس شد
تنك در سینه راه نفس شد — نالهٔ‌م هر زمان چون جرس شد
پیك مرگم دهد مژدگانی

شد خمش بلبل نغمه پرداز — طوطی خوش سخن کرد پرواز
نیست امیدم آید دیگر باز — همقر نیم غم و غصه دمساز
می نیابم زشادی نشانی

ایدل بی خبر شو خبر دار — چند مستی کنی باش هشیار
جهل پستی بهل خیز و هشدار — خواطر هیچ کسرا میازار
بد مکن با کسی تا توانی

تابیکی غرق جهل وغروری — تا بیکی زآدمیت بدردی
تا بیکی چشم بازی و کوری — تابیکی مست بازوو زوری
مرك محوت کند ناگهانی

نخوت و کبر از سر بدر کن — جامه نیك نامی ببر کن
از فرومایگی هان حذر کن — برضعیفان مسکین نظر کن
هان مرنجان زخود ناتوانی

چند دعوی کنی پارسائی — چند مغروری و خودنمائی
چند دعوی شاهی و گدائی — گر زدل زنك غفلت زدائی
با ملایك کنی همعنانی

گاه درد یرو گه خانقاهی — گاه پابند مالی و جاهی
گاه در دام زلف سیاهی — گاه مفتون شوی از نگاهی
غرق شهوت بروز و شبانی

بگذر از پستی و جهل و غفلت — تابیکی بنده آز وشهوت
چند پوئی تو راه ضلالت — ناگـه افتی بچـاه مذلت
آنگه از کاروان بازمانی

چند خواهی کنی سرفرازی — چند پابست حرصی و آزی

چند بیچاره گانرا گذاری — چند ای بی حقیقت مجازی
بگذر از این همه سرگرانی

آفریدت خدا بهر یاری — تا کنی بر کسان غمگساری
گر تو مهر و عطوفت نداری — تك نشان ز آدمیت چه داری
عمر کردی هدر رایگانی

ای بشر تا به کی جهل و پستی — ای بشر تا به کی خود پرستی
ای بشر چند مستی و پستی — ای بشر چشم بگشا که هستی
خویشتن را نگر یکزمانی

فتنه و کین و شر تا کی و چند — از خدا بی خبر تا کی و چند
از حقیقت بدر تا کی و چند — کجروی با بشر تا کی و چند
چند بدبینی و بدگمانی

تا تو با خلق عالم به کینی — تا تو با بست نفس لعینی
تا که تو احولی و دوبینی — تا تو در فکر آنی و اینی
تیره بختی و آزره جانی

کن بعیب کسان پرده پوشی — نه به آزار مردم بکوشی
گر که دانائی و اهل هوشی — پند شیوا خود از جان بنوشی
زنده مانی همی جاودانی

ای کرده خو بزشتی و بدکاری — حاصل نباشدت ز تبه کاری
عادت مکن اگر که خردمندی — جز راستی بخلق و وفاداری
جور و فساد شیوه مردی نیست — نامردی است ظلم و جفا کاری
عاقل نمیکند به بدی عادت — دانا نکرده هیچ دل آزاری
خواهی اگر عزیز جهان باشی — مپسند بهر هیچ کسی خاری
باری ز دوش خلق خدا بردار — بر دوششان نه بار نهی باری
پابند حرص و آز مباش هرگز — تا سروری بیابی و سالاری

خواهیکه سرفرازجهان گردی — بنما ز بی نوایان غمخواری
بنمای پیشه رادی و مردی را — میجوی از رزالت بی زاری
از ناکسان سفله حذر بنمای — در هرزمان بمستی وهشیاری
بگریز ار معاشرت دو نان — وز نانجیب زاده مجو یاری
با اهل‌علم وفضل وهنربنشین — تا بهره ور شوی ز نکوکاری
غم زایدت مصاحبت نا اهل — ز آزرده دل نبینی جز زاری
بشنو که خوی‌زشت اثر بخشد — آ نسانکه بوی مشك زعطاری
آهن دمی چوهمدم آتش‌شد — پیدا شود در او صفت ناری
سلمان چو همنشین پیمبر شد — زان‌شدمثل بپاکی ودین‌داری
فرزند نوح رانده یزدان شد — با ناکسان چوبنمود همکاری
سك پاسباتی در نیکان کرد — زان یافت نام نیك و وفاداری
ازدانش آدم اشرف مخلوق است — نه از قبا و جبه و سرداری
قدربشربدانش وفرهنك است — نه مال وجاه ورتبه وسرداری
فرمود ان اکرمکم یزدان — تقوا پسند حق بود ار داری
تبت‌یدا توخود زنبی برخوان — تا با خبر شوی ز زیان‌کاری
والاست آنکه علم وعمل دارد — ور نیست کمتراز سك بازاری
تاکی‌بخواب‌غفلت وجهل‌اندر — بردار سر که شد گه بیداری
تاکی‌اسیرشهوت‌وحرص وآز — یکره به بینوا نکنی یاری
گاهی بزوروبازوی خودنازی — تا چند کبرونخوت‌خونخواری
گاهی به‌جاه وعزت خودبالی — غافل که ناگهان رسدت خواری
مستی زجام نخوت وخودبینی — بهراس اگر که عاقل وهشیاری
بر مال‌وجاه‌تکیه مکن‌هرگز — بیمی ز روز ذلت و ناچاری
میدار پاس صحت و نعمت را — پیش ازوصول نقمت و بیماری
عیب کسان بپوش‌ومگردان‌فاش — تا حق کند به عیب تو ستاری
دریاب بی نوا و پریشان را — ای‌خواجه‌تاکه‌نعمت وزرداری

خواهیکه زنده مانی جاویدان — ز آزار مردمان کن خود داری
پیمان خویش مشکن اگر بستی — بنما به عهد خویش وفا داری
بر بینوا ز رحمت شفقت کن — خواهی ز کردگار چو غفاری
عمر عزیز خویش غنیمت دان — ضایع مکن عبث بخطا کاری
رستند خوش ز دام سبك باران — برهان تو نیز خود بسبك باری
حیف است عمر بگذرانی باغفلت — توفیق جو ز بارگه باری
یك دل اگر بعمر کنی خوشنود — بهتر که حج اکبر بگذاری
گر حاجتی ز خلق روا سازی — خوشتر که شام قدر بروز آری
شیوا اگر که شاد کنی یك دل
بهتر ز هر عمل که تو پنداری

تا که گیسوی پریشان را نگار اشانه کردی — عاشقانت را پریشان حال و بیکاشانه کردی
بسته اندر دام زلفت عاقل و دیوانه کردی — جور و کین با آشنایان مهر با بیگانه کردی
از خودی پیمان شکستی عهد با بیگانه کردی
هرچه آزردی تو ما را جز وفاداری ندیدی — هرچه بشکستی دل ما هیچ جز یاری ندیدی
گرچه از یاران بگرو غیر غمخواری ندیدی — وز رقیبان جفا جو جز دل آزاری ندیدی
الفت از یاران بریدی وصل با بیگانه کردی
از چه از یاران دیرین بیسبب دل برگرفتی — از چه با بیگانان پیوستی و دلبر گرفتی
از چه از نا آشنایان هادی و رهبر گرفتی — یوسف کنعان دلدادی و مشتی زر گرفتی
خانه آبادان که ما را ناامید از خانه کردی
گوچه شد از یاد بردی قصه حب الوطن را — وز تبه کاری گزیدی بر فرشته اهرمن را
خواستی از بهر یاران ذلت و رنج و محن را — از سیه بختی یاران شاد کردی خویشتن را
شیوه مردانگی این نیست نامردانه کردی
ای وکیل بیموکل آفرین الحق دلیری — در میان روبهان پیشه اینملك شیری
در کفایت بیبدیلی در رشادت بینظری — آشنا با هر مزاجی واقعاً چون خاکشیری
خوب ملت را زدی گول و همه افسانه کردی

گرچه ظلم وجور و کین را عاقبت پایان نباشد
گر چه ظالم را بعالم عمر جاویدان نباشد
گر چه حال بینوایان دائماً اینسان نباشد
گرچه کاخ ظالمان هر گز قوی بنیان نباشد
بیسبب آزاده گانرا ظلم بیرحمانه کردن

هر گزاین رزلی و پستی خوی ایرانی نباشد یا که بیگانه پرستی خوی ایرانی نباشد
این خیانتها و پستی خوی ایرانی نباشد دزدی واینگونه مستی خوی ایرانی نباشد
پست و بیمقدار ایرانی تو بیشرمانه کردی

بهر کسب مال پیش این و آن گشتی تو آلت
باهزاران حقه و نیرنك و پستی و رزالت
نه کشیدی ذره‌ئی زین بینوامردم خجالت تا رساندی خویش را بابیحیائی بر وکالت
تکیه بر کرسی مجلس حال بیرحمانه کردی

حالیا بر منتهای آرزوی خود رسیدی با چنین افعال ناهنجار بر کرسی لمیدی
همچو زالو خون این بیچاره مردم را مکیدی
بارك الله مرحبا احسنت بس زحمت کشیدی
واقعاً فتح نمایانی و بس جانانه کردی

این زمان داری بسر هر لحظه سودای وزارت طبع خادت میزند هردم مربای صدارت
میکشی خمیازه هردم در تمنای امارت گر بمانی مینمائی سلطنت را هم زیارت
بر جوانان نیست عیبی خواهش شاهانه کردی

گو ندا این مدت خدا را بهر اینملت چه کردی جز قیامی یاقعودی گو دیگر شکر چه خوردی
بهر بدبختی اینمردم دوا کردی چه دردی بستگانت را رساندی بر نوائی خوب کردی
عالمی مداح خود زین همت مردانه کردی

حیف در شریان این بیچاره مردم خون نباشد
تا که حلقومت بگیرد گوید این قانون نباشد

حق خود گیرد که میدان تو بوقلمون نباشد
تا بیاویزد بدارت جای چند و چون نباشد
نوش جانت سازد آن خونها که در پیمانه کردی

ایو کیلان گر شمارا هست آئین و کتابی — ایوزیران گر یقین دارید برروز حسابی
تا نگردیده است برپا شعله‌های ... — بر نشانید آتش بیداد و کین باجرعه آبی
ایکه سوزاندی پر پروانه و پروانه کردی

قومیکه در او هنر نباشد — از قانون بهره ور نباشد
با ذلت وفقر جان سپارد — آنکو خردش بسر نباشد
از حالت زار بینوایان — البته غنی خبر نباشد
او بر خر آرزو سوار است — ملت باید که خر نباشد
عمری که شود برنج وغم طی — جز ذلت ودرد سر نباشد
هر زنده بفکر سود باید — مرده پی نفع وضر نباشد
مردن بره سعادت هرگز — زین بدبختی بتر نباشد
ایخفته خواب جهل برخیز — کس فکر تومختصر نباشد
بایست گرفت حق خود را — در آه وفغان اثر نباشد
وضع تو به از قضا نگردد — بدبختیت از قدر نباشد
گرداد نگیری از ستم گر — از بهر تو دادگر نباشد
تا قطع نسازی این شجر را — در زندگیت ثمر نباشد
تا برتوتوانگر است حاکم — حالت زین خوبتر نباشد
ازخون تو کرده سفره رنگین — لیکن بتواش نظر نباشد
جز خون جگر بسفره تو — زانروست که ماحضر نباشد
تااینگونه است روزگارت — خود شام ترا سحر نباشد
تا بیخبری ز علم و دانش — کوری وتو را بصر نباشد

. . . .

جاهل ز جهان خبر ندارد — جز ذلت و دردسر ندارد

کی کور ره صلاح بیند
بیناست ولی بصر ندارد
بیچاره ومضطر و پریشان
شام سیهش سحر ندارد
باذلت و خاری و فلاکت
جان میدهد و مفر ندارد
تا لذت زندگی نبرده
هرگز غم نفع وضر ندارد
دائم چو خری بزیر باراست
در جامعه قدر خر ندارد
تا بیخبری ز علم و دانش
فریاد و فغان اثر ندارد
تا بردیگران دهی سواری
مانند خران بزیر باری

چرا خوبان عالم را صفا نیست
بعاشقشان بجز جور و جفا نیست
چرا آزاده گان با صفا را
سر غمخواری وصدق وصفانیست
چرا بیگانه گشتند آشنایان
کسی دیگر بفکر آشنا نیست
چرا شد بسته بر ما راه امید
اثر گوئی که دیگر دردعا نیست
چرا رفت از میانه پارسائی
کسی را احترام از پارسا نیست
چرا باهم نفاق و کینه داریم
نفاق کینه را غیر از فنا نیست
چرا بگزیدئیم از هم جدائی
که هرگز جسم وجان ازهم جدانیست
چرا از همدیگر باشیم غافل
خبر ما را ز حال بینوا نیست
چرا آه دل بیچاره گان را
اثر در قلب سنك اغنیا نیست
چرا منسوخ شد رحم و مروت
غنی را رحم بر حال گدا نیست
چرا گردیده دین ومذهب آلت
عمل جز روی تزویر وریا نیست
چرا رفت از میان ما حمیت
که قوم بی حمیت را بقا نیست
چرا پیران جری درفسق گشتند
جوانانرا دیگرشرم و حیا نیست
چرا بریار بگزیدیم اغیار
که هیچ اغیار اندرفکر ما نیست
چرا خائن بود بر ما مسلط
دراین کشورچو خائن‌راجزا نیست
چرا باشیم زیر بار ذلت
چو ما را پیروی از مقتدا نیست
چرا غرقیم در بحر مذلت
چو در ما اتحاد و اتکا نیست
چرا یکعده غرق ناز و نعمت
ولی یکعده را قوت و غذا نیست

چرا ما را بسر شور وطن نیست — که بی او دیده جانرا ضیا نیست
از آن مشکل بما شد زندگانی — که بر ما یکنفر مشکل کشا نیست
بود این سختی و رنج و مذلت — ز نادانی ز تقدیر و قضا نیست
برای زنده باشد زندگانی — ولیکن مرده را حق بقا نیست
برای رفع این بیچارگی ها — حقیقت گویمت کذب و ریا نیست
دوای درد بی درمان ما را — بجز علم و عمل دیگر دوا نیست
چه شد ملت زخواب جهل بیدار — دیگر در زیز یوغ هر دغا نیست
خردمندان بعالم زنده مانند — که نادانرا بجز فقر فنا نیست
ز دانش میشود آباد کشور — جهانرا جز هنر فرمان روا نیست
خدا نعمت به ایران داده بسیار — ولیکن دیده ما را ضیا نیست
چو نشناسیم قدر نعمت از جهل — پریشانی و بدبختی چو ما نیست
بروی گنج و در رنج و مذلت — چو کاهل شد گدا جرم از خدا نیست
نبیند ملتی روی سعادت
که براو علم و دانش رهنما نیست

خصم فقیران بود هوای زمستان — در زخ بیچارگان بلای زمستان
فصل زمستان بود بهشت توانگر — لیک گدا را سقر لقای زمستان
باران باشد اگرچه برهمه رحمت — زحمت بر بینوا نوای زمستان
درده ارباب و باغ مالك نعمت — نقمت بدبخت دانه های زمستان
بهر توانگر چه در بود قطراتش — رنج فقیر است قطره های زمستان
باران ویران کند سرا چه مفلس — سقف فرو ریزد از جفای زمستان
ظرف نه اوراکه زیر چکه گذارد — با چه کند پاك اشکهای زمستان
سقف بگرید بحال زار فقیران — اشك فروریزد ازخطای زمستان
خیس شود چون لحاف پاره گلیمش — چشم یتیمان ز غم بجای زمستان
جمع شود اشك سقف و اشك یتیمان — سیل شود تا دهد سزای زمستان
قطره اشك یتیم دریا گردد — آخر ویران کند بنای زمستان

آری این سیل مهیب ویران سازد / خانه جور و ستم نمای زمستان
کلبه ازاین اشك سقف و آه یتیمان / ویران گردد در ابتدای زمستان
لیکن آه یتیم ویران سازد / کاخ ستمگر در انتهای زمستان
هست یقین قطره قطره دریا گردد / غرق کند کشتی جفای زمستان
جمعی سرگرم عشرتند زمستان / جمع دیگر لخت درفضای زمستان
صیف و شتا بر فقیر هردو خزانست / لیك نه چون فصل جانستای زمستان
بی شك بر بینوا عذاب الیم است / فصل زمستان و برف های زمستان
پوشش بیچاره خاك و بالششان آه / شربتشان اشك و خون غذای زمستان
دارو درد و پزشکشان ملك الموت / اینست احوال بینوای زمستان
باری رفتند بینوایان از دست / اینست احوال بینوای زمستان
ایسرمستان جام باده عزت / رحمت آرید بر گدای زمستان
گر زخدا و رسول شرم ندارید / بیمی از روز ماورای زمستان
مستی هستی نموده گوش شما کر / کی شنود گوشتان صدای زمستان
جمع شود گر ستم کشانرا فریاد / کاخ ستم گر کند ندای زمستان
تا کی ببینند کاخهای مجلل / فارغ اهلش ز ماجرای زمستان
تا کی بینند مست باده عشرت / جمعی غافل ز رنجهای زمستان
تا کی بینند زادگان شما را / سرخوش وخرم زعیشهای زمستان
گاه روان سوی لشکرك بی اسکی / بیخبران خوش رگیفهای زمستان
گاه ز وصل پریوشان خوش و خرم / ساغرشان پر ز باده‌های زمستان
دانم این شیوه را دوام و بقا نیست / هست مکافاتی ازخدای زمستان

شیوا یك ملك و در وی اینهمه تبعیض
چند دو بام است و یك هوای زمستان

تنك شد از جور چرخ سفله مرا دل / نیست دمی از من ستمزده غافل
اهل دلی را نخواهد از دل خرم / سعی کند تا ز کینه خون کندش دل
هر که چو او نیست هرزه رأی و دنی خو / سخت کند روزگار او را مشکل

زورق دانش غریق بحر تألم — کشتی جهل آورد هماره بساحل
عاقل و دانا اسیر جاهل و ابله — جاهل وابله امیر زیرك و عاقل
جمع افاضل زبون خیل ارازل — خیل ارازل فراز جمع افاضل
بیخردان روز وشب بناز و تنعم — دانشمندان بمرك خود متمایل
هر گون نعمت فراز سفره دونان — بهر دونانند اهل دانش سائل
مفرش دیبا بزیر پای لئیمان — همچون جغدان خرابه منزل مقبل
بیسرو پا و گدا بعشرت وشادی — عارف وفاضل برنج ومحنت کامل
باده عشرت بجام احمق و نادان — شربت عسرت بکام اهل فضائل
گرنه دنی پرور است اینفلك دون — ازچه بود دائماً بدو نان مایل
حاصل دانش بغیر رنج والم نیست — نخل هنر را جز این نباشد حاصل
شاد وغمین نیستم زمهر وز کینش — عاقل نبود بمهر و کینش قائل
هیچ نداند کسی که مقصد او چیست — زین همه کردار بی اساس دلائل
شکوه زچرخ وفلك خطاست که چون ما — حیران در کار خویش باشد وغافل
هست در اینملك خار دانش وفرهنك — زانکه بود کارها سپرده بجاهل

قدر زر البته میشناسد زرگر
قیمت فضل وهنر مجوز ارازل

(گدا و توانگر)

دی بدم ازروزگار زار و مکدر — وزستم چرخ سخت خسته ومضطر
بهر تفرج شدم بجانب صحرا — تا که کنم دفع غم زصفحه خواطر
سیر کنان هر طرف نظاره نمودم — برچمن و کوه ودشت وسبزه سراسر
روی نمودم سپس بسوی خیابان — بادلی از غم پریش وسینه پر آزر
ناگه دیدم فقیر خسته دلی را — بهر گدائی نشئه گوشه معبر
گریه کند هرزمان چو ابر بهاری — ناله کشد همچو مرغ سوخته شهپر
کرد قضا را عبور تازه جوانی — بامد شیك و لباس عالی در بر
گفت فقیرش بعجز و لابه وزاری — کن نظری برمن ایجوان توانگر

رحم بمن کن که رفته‌ام دیگر از دست
یکسره بر من بچشم یاری بنگر

بیخبری گر زدین و منکر و آئین
من بشرم رحم کن بخاطر داور

نیست مرا غیر جهل هیچ گناهی
جاهل آری، همیشه باشد مضطر

لیك مقصر نیم من از ره انصاف
زانکه همه جاهلند مردم کشور

گفت بمیر از گرسنگی زچه رو کرد
خلقت بیچارگان خدای توانگر

غیر گدائی هنر چه داری برگو
آفت جانید خود شما بتوانگر

آبروی کشوری زدست شما ریخت
خار وسر افکنده نزد عالم یکسر

نیست گدا از چه در تمام اروپا
جز همه اهل کمال وعلم وهنرور

دارند آنها هر آنچه دانش وفرهنك
ما را باشد گدا وشیخ و قلندر

تاکه شمائید اهل کشور سیروس
می‌نشود بهره‌ور ز دانش کشور

گفت گدا گوش کن عرایض چاکر
گر بودت عقل وهوش ودانش برسر

سر بسر این گفته‌های حضرت عالی
هست همه نغز وبنده دارم باور

لیك بانصاف وآدمیت و وجدان
کز ره انصاف آنچه گویم بنگر

گوئی باشد گدا بلای توانگر
پیش خرد نیست اینسخن متصور

علت بدبختی و فلاکت ملت
جمله شمائید نه گدای بداختر

منکه شب وروز فکر لقمه نانم
می‌نشود لقمه‌ام ز لقمه فزون‌تر

زاده من جاهل است همچو من آخر
تابه آبد چون وسیله نیست میسر

لیك ترا چون وسیله جمله مهیاست
میشود البته زاده تو هنرور

زاده تو چون توانگر است وکیلست
یا که وزیر است و بر فقیران سرور

بنده و سرکار اهل یك وطن اما
سیم وزر و نعمت از تو غصه زچاکر

گاه نظام وظیفه نام شما نیست
زانکه یکی قرشده است وآن دیگری کر

حب وطن بهر ما حدیث شریفیست
نعمت او از تو ذلت از من مضطر

لیك برای چو من عذاب الیمست
زانکه بمن فقر وذلت است مقدر

تا تو نباشی چو مردمان اروپا
ملك چو من گردد و تو از من بدتر

مرد توانگر توانکه فابریك آرد
تا بهزاران فقیر گردد یاور

گر که بسیرت بدی تو نیز چو آنان نیز بمن روزگار بودی خوشتر
فکر شما جمله کامرانی و عشرت یا بخیال نگار و باده ٔ خلر
گر غرض از علم و فضل و دانش اینست جهل ازین علم و فضل و دانش بهتر
تا که غنی جاهل است و ثروت راکد
ملت بی کار و زیر بار چنان خر

بمناسبت عید سعید مبعث که مصادف با روز جمعه و سیزده نوروز ۱۳۳۴ شد

جوان گردد جهان پیر چون فصل بهار آید
به نوروز بهاران خوش بهر کس روزگار آید

چو طی شد بهمن و اسفند زاغ از باغ بیرون شد
ز هر سو نغمه جانبخش بر گوش از هزار آید

فضای باغ از بوی شکوفه گشته مشك آگین نسیم روح پرور برمشام از هر کنار آید
زمرد فام گردیده همه سطح زمین یکسر زشادی قهقهه کبك دری از کوهسار آید
چو مروارید ژاله گرد رخسار گل سوری چنان کز شرم پنداری عرق از چهر یار آید
درختان پر جواهر جامهای لعل گون در بر برقص اندر نوای شادی از هر شاخسار آید
ز مستی چشم نرگس نیم باز و جام زر در کف بنفشه با رخ افروخته کف پر نگار آید
قدح بگرفته بر سر لاله و ساغر بپیماید زیکسو بانك نوشانوش و سوئی بانك تار آید

پریشان کرده گیسو بید بر رخسار چون مجنون
عروس گل گرفته پرده از رخ با وقار آید

کمر بر بسته سرو از بهر خدمت گوش بر فرمان
گرفته چتر زرین کاج بر سر شاهوار آید

همه دشت و تلال و کوه و هامون گشته چون مینو
زهر سو دلبر و دلداده با بوس و کنار آید

بگردن طوق زرین قمریان و نغمه خوان یك سر
نوای چه چه بلبل بگوش و چنك و تار آید

چنار از شاخ و برك افراشته خیمه بطرف جو
زمستی ارغوان افروخته رخ بی قرار آید
فکنده نسترن صد رشته یاقوت بر گردن جواهر ها بکف سنبل گرفته بر نثار آید
شقایق جام گلگون بر کف و آماده چون ساقی
شراب، از ساغر گل چهره الحق خوشکوار آید
جهان پر گشته از بانك سرور و غلغل شادی نوای شادمانی از یمین و از یسار آید
بهار هر سال باشد گرچه جانبخش و فرح افزا
ولیکن در نظر امسال نیکو تر ز پار آید
ز رخسار گلستان شسته باران گرد رنج و غم
چنان آینه کز هر برك پیداروی یار آید
اگر چشم خرد داری بهر گل بینی و خاری پدید از هر گیاهی جلوه آن گلعذار آید
از آن شد فرودین امسال جانبخش و فرح افزا
که گلزار جهان را باغبان و آبیار آید
خدیو کشور ایجاد و ختم انبیا احمد که از فیض وجودش گردش لیل و نهار آید
مخاطب گشت بر لولاك از آن شد موجد هستی
وزان فرمان روای جن و انس و نور و نار آید
بامر کردگار امروز مبعوث رسالت شد بموجودات عالم امر و نهیش استوار آید
جهان آدمیت را میهن فرمانروا باشد که امر او روان بر پیکر هر هوشیار آید
نکرده کس چو او درمان جهل و بربریت را بدرگاهش هزاران همچو لقمان بنده وار آید
نباشد دین او را کهنگی تا این جهان باشد گر از بیدانشانی چند در چشم تو خار آید
پی اثبات دینش هست قرآن قاطع برهان کجا پیرایه های جاهلان بردین بکار آید
بشر بر هرچه محتاج است قرآن باشدش هادی
نه با تزویر سازد دام و از بهر شکار آید
نه منبع اوست گویم معجز او یا کراماتش که کردارش نکوتر بر خردمندان شعار آید
ز اخلاقش سخن گویم که بستوده خدا او را ز کردارش که چون بیچارگان را غمگسار آید

بهرچه امر میفرمود خود اول عمل میکرد — ازان رو امر و نهیش تا قیامت پایدار آید
جهان جهل وظلمت را منور کرد ز آئینش — چه‌غم خورشید تابانرا که برخفاش تار آید
الا پاینده بادا دین او تا مهر و مه باشد — جهان‌تاهست اسلام ازفروغش برقرار آید
مبارك باد عید مبعث و نوروز بر یاران — همه شادان وخرم تا که نوروزو بهار آید
بود شیوا چو مور و مدح او ران ملخ لیکن
از آن شادان که لطفت شامل هر مورو مار آید

بقدرفهم خود مدح تو گفتم گرقبول افتد
بدرگاه تو اینم فخر در روز شمار آید

شبی بودم آشفته حال و نزار — نه بر تن توان و نه در دل قرار
فرو برده سر زیر پرهمچو بوم — سپاه غم آورده بر دل هجوم
چنان گشته‌ام غرق بحر خیال — که از او رهائی نماید محال
نه آگاهی‌ازخود که من کیستم — چنین زار و پژمرده از چیستم
شده تنك در سینه راه نفس — کشم ناله هردم چو بانك جرس
همی آتش از سینه‌ام شعله ور — کشد از درون دلم سر بدر
نه میل سخن باز گفتن مرا — نه این راز بتوان نهفتن مرا
پریشان خیال وزخود بی خبر — زنم همچنان بسملی بال و پر
نشینم گهی بی قرار و پریش — گزارم دمی سر بزانوی خویش
روان‌هردم‌ازچشم من‌جوی‌آب — برفته زسرهوش وازچشم‌خواب
نه باشد انیسی و نه همدمی — که بر زخم دل وا نهد مرهمی
برون ازکفم رفته صبر و قرار — روان گوئی از تن نموده فرار
بر آید خروشم زدل هر زمان — بخود رازگویم چو دیوانگان
دلم گشته آشفته و بی قرار — نباشد بخود داریم اختیار
برفته همه عقل وهوشم ز سر — نخفتم ازین ماجرا تا سحر
که‌چون شد شدستیم ناناتوان — سرافکنده در پیش بیگانگان
چراکشور ما چنین شدخراب — چرا ملت از جهل رفته بخواب

زبیدانشی خودسر وخود پرست ‌ ‌ ‌ بر یار و اغیار بیقدر و پست
چرا تیشه بر ریشه خود زنیم ‌ ‌ ‌ بدام بلا خویشتن افکنیم
بخود دشمن و یار بیگانگان ‌ ‌ ‌ بری از کسان همدم ناکسان
زما رخت بر بسته صدق وصفا ‌ ‌ ‌ پریشان و بیچاره و بی نوا
بدم زین خیالات بس درعذاب ‌ ‌ ‌ دلم گشته از آتش غم کباب
بما هر جفا رفت ازخویش رفت ‌ ‌ ‌ ز خوش صورتان بداندیش رفت
زکف شد برون طاقت صبر وتاب ‌ ‌ ‌ ندانم که کی رفت چشمم بخواب
که ناگه بر آمد زیکسو خروش ‌ ‌ ‌ رسید آنخروشم بناگه بگوش
یکی گویدا این آه زاری زکیست ‌ ‌ ‌ در این نیمه شب بیقراری زچیست
چو ناگه بگوشم رسید آن صدا ‌ ‌ ‌ دو دیده گشودم که هست از کجا
چو بگشودم آنسوی ناگه نظر ‌ ‌ ‌ یکی جای ویرانه شد جلوه گر
پریشان شد ازدیدن آن هواس ‌ ‌ ‌ مرا سخت بگرفت بیم و هراس
چه ویرانه ئی همچو تاریك گور ‌ ‌ ‌ که نبود در او روشنائی و نور
ز وحشت بلرزیدمی همچو بید ‌ ‌ ‌ بریدم دیگر از حیاتم امید
فراموش کردم غم ودرد خویش ‌ ‌ ‌ نیارم که گامی گزارم به پیش
زمانی ستادم ولی بی قرار ‌ ‌ ‌ نه قدرت که زانجا نمایم فرار
چو بگذشت یکچند برمن چنین ‌ ‌ ‌ نشستم ز بیطاقتی بر زمین
زبان در دهان خشك وحالم تباه ‌ ‌ ‌ به حسرت کنم بر خرابه نگاه
بخود گویم این جای ویران کجاست ‌ ‌ ‌ چنین خوفناك است وحشت زداست
فرو ریخته سقف و بام و درش ‌ ‌ ‌ نه آباد جائی ز پا تا سرش
نمودم باطراف هر دم نظر ‌ ‌ ‌ زیك سوی شد روشنی جلوه گر
چو دیدم من آن روشنی در زمان ‌ ‌ ‌ شدم سوی آن روشنائی روان
که ناگه زیك گوشه شد آشکار ‌ ‌ ‌ گروهی ستاده همه با وقار
یکی پیر با صورتی همچو ماه ‌ ‌ ‌ که ازروی او خیره گشتی نگاه
چو خورشید تابان فروزنده بود ‌ ‌ ‌ زنورش همه دشت رخشنده بود

نشته بسنگی چو کوه وقار — مر آن جمع گردش همه بنده‌وار
بدی جمله را تاج شاهی بسر — مرصع ز یاقوت و لعل و گهر
همه پادشاهان والا نسب — زده حلقه برگرد او با ادب
ولی پیر آشفته حال و دژم — قدش گشته از بار اندوه خم
زتیمار و غم گشته آزرده جان — دما دم سرشکش بدامن روان
چنین گفت آن پیر روشن‌ضمیر — که ای سروران شجاع و دلیر
مرا غصه زادگان پیر کرد — غم و رنج ایران زمین گیر کرد
فراموش کردند دستور من — فسردند بس قلب رنجور من
برفتند از جهل وغفلت بخواب — که گردیده‌خود کشورجم خراب
من آموختم جمله را کار نیك — زگفتار وکردار و پندار نیك
چه شد فر ایران و ایرانیان — کزایشان‌نمانده است‌نام ونشان
دریغا نه این بارگاه جم است — که اینگونه‌ویرانه ودرهم است
چو خاموش شد آتش روشنم — شده خار اندر نظر گلشنم
از آن دم که آتشکده سردشد — نصیب شما ذلت و درد شد
بشد نورفرهنك ودانش‌خموش — بیفتاد دیك خردشان ز جوش
کسی‌راکه بادیده ودانش است — زجان‌طالب اینچنین آتش است
ولی کورخود درغم نور نیست — بکوران بگو نوررا سود چیست
چو کوران نبینند راه هنر — از آن رو ندانند سود و ضرر
ازین ره شده‌جملگی‌تیره بخت — گرفتار و بیچاره ماندند سخت
من آن آتش روشن تابناك — نمودم نهان از نظر ها بخاك
نیابند ازو تاکه نام و نشان — از آن روی کردم خوداورا نهان
نیارد کسی از پیش تا که رفت — بدل کرده‌ام نام آذر به نفت
که شاید پس از قرنهای دیگر — شوندی ازان زادگان بهره ور
بدانش بکوشند بینا شوند — ازین گنج یکسر توانا شوند

همه کشور از او چو گلشن کنند   سراسر خود این بوم روشن کنند
ندانستم ای گمرهان پلید   پس از قرنها جاهل و کاهلید
چو فرزند شد ابله و زشت نام   براو مرده ریك پدر شد حرام
بسی گنجها زیر گل کرده‌ام   نگهداری از جان و دل کرده‌ام
که باشد شما را بهین یادگار   نگردید بر تنگدستی دچار
نه آن گنجهای گهر رایگان   سپارید از جهل بر این و آن
ببیچاره گی ثبت شد نامتان   بدارید شرمی ز اجدادتان
بس است اینهمه رنج و بیچاره گی   خود این تیره بختی و آوارگی
سیه بختی و بینوائی بس است   تبه کاری و ژاژخائی بس است
همی گفت و اشکش ز چشمان روان   بر آورد سر جانب آسمان
که ای داور آسمان و زمین   روا نیست بر ما ستم بیش ازین
تو بیچارگان را توانا کنی   نگهداری از پیر و برنا کنی
سزاوار بر ملك هستی توئی   خداوند بالا و پستی توئی
همه دردها را تو درمان کنی   توانیکه موری سلیمان کنی
تو بر جمله گردن کشان قادری   بر احوال بیچارگان ناظری
تو دانی بایران خیانت که کرد   تو دانیکه ما را پریشان که کرد
بکن آنچه دانی به بیدادگر   که ویران نمودند این بوم و بر
خیانت به ابنای کشور کنند   جنایت بخلق از پی زر کنند
فروشند ناموس ایران بزر   که گیرد عروس وزارت ببر
وطن را و دین را خود آلت کنند   که یك چند روزی وکالت کنند
بصورت چو مردند و سیرت چو زن   که نامرد را نیست حب الوطن
کسی کو فروشد به بیگانگان   همی دین و ناموس خود رایگان
کجا باشد اورا ز مردی نشان   مدان مرد اورا زنی قحبه دان

بگفت این و شد از نظر ناپدید
دیگر چشم من هیچکس را ندید

هر ملتی رشید و هنرور نیست　　او را بجز زوال مقرر نیست
قومیکه تن بذلت و خاری داد　　جزمحو گشتنش ره دیگر نیست
چون ملتی بجور وستم تن داد　　خود ظالمست ظلم ستمگر نیست
در مردمیکه روح شهامت مرد　　البته او جز عاجز ومضطر نیست
هرزنده فکر سود وزیان باشد　　مرده است فکر نفع وضرر گر نیست
قول تو دزد مصدر بر کار است　　پیداست دزد درغم کشور نیست
باید گرفت حق خود از ظالم　　بامشت اگر که نیزه وخنجر نیست
باید بدار زد همه دزدان را　　آری ز انتقام نکوتر نیست
گوئی گر انقلاب بود لازم　　با این روش نتیجه میسر نیست
ملت چو فرق خائن وخادم داد　　داند که عدل وظلم برابر نیست
کیفر چو دید خائن وبدکردار　　مقدور کس خیانت دیگر نیست
پاداش دزد گر بدهد قانون　　دیگر بملك دزد وخطاگر نیست
تحمیل اگر وکیل بملت شد　　مشروطه نیست وعدل مظفر نیست
اینگون وکیل در غم ملت نه　　جز نفع خویش درغم دیگر نیست
ملت اگر ز فقر سپارد جان　　اوغیر فکر عیش وبجز زر نیست
هرجا که انتخاب شود آزاد　　آنجا فقیر وعاجز ومظطر نیست
تا جاهل است توده این کشور　　عقلش بچشم باشد درسر نیست
بیند بچشم ظاهر مردم را　　آراسته چنان که ابوذر نیست
غافل که سبحه در کف او دامست　　جز صید احمقش به تصور نیست
دین بهر بینوا و گدا باشد　　بهر غنی دیانت جز زر نیست
قانون برای مردم بدبخت است　　قانون ودین برای توانگر نیست
بیچاره گر زجوع برد یك نان　　اورا بجز شکنجه وکیفر نیست
قانون کند ز عدل مجازاتش　　آزادیش ز زندان باور نیست
لیکن غنی اگر همه کشور را　　یغما کند برایش کیفر نیست
کوتاه دست اجنبی و خائن　　زین ملك تانگردد بهتر نیست

پس انقلاب بهر چنین مردم ... دارد زیان چو عقلش برسر نیست
فرهنگ تا نباشد و آزادی ... بهبود حال ما متصور نیست

شیوا بحکم عقل بود محکوم
هر ملتی رشید و هنرور نیست

شبی بود از دوستان انجمن ... سخن رفت از مهر و عشق وطن
که مقصد چه باشد ز حب وطن ... وطن خود چه و حب او داشتن
هنر آوران دُر بسی سفته‌اند ... سخن‌ها دراین باره بس گفته‌اند
پیمبر شهنشاه سرو عَلن ... ز ایمان شمرده است حب‌الوطن
یکی گفت مقصد نه آب و گل است ... که بر آب و گِل دوستی باطل است
چه فرموده‌خود حب دنیاخطاست ... چسان آب و گل را محبت رواست
نه مقصود از زادگاه من است ... غرض آن سرا باشد این روشن است
یکی گفت اصل وطن دل بود ... دلی شاد کن مقصد حاصل شود
یکی گفت همین آب وخاك و بناست ... که میراث ما از نیاکان ماست
در آن انجمن گفتگو شد بسی ... باندازه دانش از هر کسی
یکی مرد دانشور از آن میان ... که بود اهل فضل و کمال و بیان
چنین گفت کی دوستان وطن ... دمی گوش دارید گفتار من
که گویم چه باشد مراد از وطن ... چرا حب او فرض هر مرد و زن
طبیعی است حب وطن سر بسر ... بهر صاحب روحی از بحر و بر
به انسان و حیوان ووحش و طیور ... بود مهر و عشق وطن‌خود ضرور
که از این وطن پرورش یافته است ... وزو روزی و نان خورش یافته است
بهر ذره از آب و سنك و گِلش ... همی خو گرفته است عمری دلش
بهر چیز محتاج باشد بشر ... بر آن چیز مهرش بود بیشتر
نه تنها چو خاك نیاکان بود ... از آن حب او جزء ایمان بود
وطن موجد هستی و سُود ماست ... وطن باعث هستی و بود ماست
همه شادی ما بود از وطن ... سر افرازی ما بود از وطن
بود بر هنرمند و صاحب نظر ... بسی روشن این نکته‌خود سربسر

نه تنها وطن آب و خاك و بناست | ز اهل وطن این بنا ها بپاست
اگر این وطن جمله دریا بود | و یا سر بسر کوه و صحرا بود
چه عشقی باین کوه وصحرا توراست | چه سودی ز دشت وز دریا توراست
وطن پس زاهل وطن باصفاست | گر اهل وطن نیست ویران سراست
محبت باهل وطن پس رواست | محبت نه بر آب وخاك و بناست
محبت کند کشور آباد و شاد | محبت بود باعث عدل و داد
محبت نوامیس ما را پناه | محبت بود شوکت وعز و جاه

چو گشتید آگه زحب الوطن
خدایا رتان ختم کردم سخن

باز شد فصل زمستان و غم اطفال دارم | بیشتر اندوه و غم از پارسال امسال دارم
برته دیگم زده کفگیر دست جور گردون | نه بپا کفش نه بر پیکر قبا نه شال دارم
نه بود کرسی لحاف وفرش پرده در اطاقم | نه بخاری نه کلاك نه خاکه نه زوقال دارم
جبه ازسنجاب وخز یا پالتو ازدیبا نخواهم | نه برك نه فاستونی حسرت مثقال دارم
بهر نان سنگك و تافتونی هر شب باعیالم | داد و فریاد وفغان وشیون و جنجال دارم

آن یکی سیرابی از من خواهد آن یك کله پاچه
آن یکی دیزی وآن دیگر لبو خوش حال دارم

دوغ کشك آن یك کند میل آن دیگر یك حلوا ارده
وان یکی نان و پنیر اینگونه قیل و قال دارم

خواهد آن یك اشکنه وان نان شیره میل دارد
آن حلیم آن آش رشته حال این منوال دارم

آن یکی خواهد مداد و کاغذ آن یك کیف ودفتر
گوید آن یك در دبستان خجلت از اطفال دارم

آن لباس ارمك ازمن خواهد آن یك کازرونی | آن لباس ورزش و گوید غم فوتبال دارم
آن یکی چادر نماز وآن یکی جوراب جوید | درجواب جمله این چاکر زبانی لال دارم
مختصر شرح درونم بد کنون بشنو برونم | تا بگویم از برایت من چسان اقبال دارم

گرشوم ناچار گاهی همچو خفاش آفتابی چون ستاره وام خواه هرجا روم دنبال دارم
بازبان چون وام خواهانرا کنم قانع زیکسو درد سر از پینه دوز وخجلت ازبقال دارم
وارهانم خویش را با صدحیل از چنگ آنان زحمت ازهیزم شکن علافی و حمال دارم
باهزاران دردسر چون جوکیان من جیم گردم سائل حیض و نفاس ازپی زپیر زال دارم
باهزار افسون زشرزال خودایمن نگشته محشری از سائل کور و کر و از لال دارم
سد شود را هم زافلیج وچلاق واخته وعز زحمت ازجن گیر وطالع بین و ازرمال دادم
آن یکی مشکل گشایم بوده آن اخترشناسم گوید آنزال نخودفالی طلب یك فال دارم
الغرض بااین همه بدبختی وسختی زیکسو جمعی از یاران کمرو میهمان دنبال دارم
آن یکی گوید که الحق حاتم ثانی است آقا وصف اورا من بیاداز گفته های خال دارم
روح بابم شاد او میگفت در مهمان نوازی نیست مانند فلانی خدمتش خوش حال دارم
این همه یکسو کنون بشنو زصاحب خانه ما روزگاری چون یزید از غرغر دلال دارم
روز وشب گیردسراغ بنده را مامور اجرا چون کرایه منزل پس مانده ازیکسال دارم
نیست آهی در بساطم تاکند توقیف او را کرده توقیفم تقاضا و دلی خوشحال دارم
شادیم شیوا ازان باشد که اندر کنج زندان
نه دیگر فکر زمستان نه غم اطفال دارم

جهان نگشت اگر لحظهٔی مرا بمراد چه جای شکوه اگر یکدمم ندادهٔ مراد
غمین نباید گشتن ز غصه کم و بیش هر آنچه گشته مقدر بدان بوم دلشاد
بدست ما نبود اختیار فقر و غنا تو شاد داری خواطر ازو و یا ناشاد
به پیشگاه خرد این جهان ولذت آن بنزد آنکه نباشی بکار خود آزاد
نکو تراست زشاهی عالم آزادی بنزد آنکه به آزاده گی ز مادر زاد
ببین که درقفس زر نگار بلبل زار چسان کشد پی آزادی هرزمان فریاد
خدای عالم از آن بندهٔی بودخوشنود که بندهٔی کند از قید وبند غم آزاد
مسلم است که باشدعزیز خالق وخلق هر آنکه کرد خرابی کشوری آبادی
خدای خواست که ایران زشر شرکت نفت خلاص گرددو آسوده زان همه بیداد
ولیك نیروی ملت اگر نبود نبود امید فتح ز لردان زشت کج بنیاد

ز اتفاق بشد سر فراز ملت و ملک | ز اتفاق بشد کنده ریشه های فساد
نفاق موجد فقر است و ذلت و خاری | نفاق مایه جهل وزبونی است وعناد
ز اتفاق توان حق خود گرفت از غیر | نفاق آبروی کشوری دهد بر باد
نفاق اسیر کند شیر شر زه بر روباه | نفاق ذلت و بیچاره گی کند ایجاد
نفاق نیروی مردانگی برد ز میان | نفاق آری فرصت دهد بهر شیاد
یکی بدیده عبرت نگر تو بر تاریخ | که از نفاق چه نام آوران برفته زیاد
نفاق مردم هرجا نموده استسمار | نفاق اجنبیانرا بهر کجا ره داد
اگرچه خاروطن ازوطن فروش شود | که اجنبی به ازین ناکسان زشت نهاد
کسیکه مام وطن را باجنبی بفروخت | حلال ما در او بود بردو صد داماد

هر آنکه خدمت کشور کند برای خدا
خدای درد و جهانش جزای خیر دهاد

افسرده سخت گردش دورجهان مرا | پژمرده جور و کجروی آسمان مرا
گردون مدام ازپی آزردن من است | تاکرده خار در بر اهل زمان مرا
بسته بروی من همه در های آرزو | بنموده محو از نظر دوستان مرا
ببریدهٔ اندیکسره پیوند مهر خویش | خویش وتبارجمله زخوردو کلان مرا
زان رو نمیکنم هوس آشیان دیگر | بینید اگر چه بلبل بی آشیان مرا
ازبس جفا وجوروستم دیدم ازکسان | نبود هوس شنیدن نام کسان مرا
بیگانه بهتراست زخویشی که بیوفاست | خوشترزخویش صحبت بیگانگان مرا
خصم منند یکسره خویش وتبار من | باشند بسکه آن همه نامهربان مرا
حب الوطن نه مقصدازین آب گل بود | آنجا وطن بود که کند شادمان مرا
بیگانه چون وفا کند از خویش بهتراست | گلخن که دل فزاست به از گلستان مرا
هر جاکه دل قرین الم بودغریب است | دلخوش اگر بدوزخم آنجا جنان مرا
دیوی که داشت مهر ومحبت بود پری | بیداد گرگ به ز جفای شبان مرا
از گل هزار مرتبه آن خار بهتراست | در آفتاب گرم چه شد سایبان مرا

بگرفت تا فلک ز سرم سایه پدر / دیگر ندیده کس بجهان شادمان مرا
سی سال بعد مرگ پدر دورم از وطن / یادی نکرد هیچ کس از این کسان مرا
مهر و وفا و عاطفه گوئی نکرده بو / باشند همچو دشمن نا مهربان مرا
ورنه نگشته کس بری از زادگاه خویش / نام وطن نیاید از آن بر زبان مرا
یوسف زجور و کینه اخوان بچاه رفت / کافیست بهر عبرت همین داستان مرا
گرچه خدای خواست که گردد عزیز مصر / شاد است دل ز لطف خدای جهان مرا
پیغمبر از جنایت عمش ابولهب / شد غرقه خون که باد فدایش روان مرا
القصه انبیا همه از جور اقربا / بس جورها کشیده که الکن زبان مرا
خویشان همی زجهل و حسد جور میکنند / زان دل بریست یکسره ازجاهلان مرا
سوزند خود ز آتش جهل و حسد همی / برتر زخویشتن نتوان دید از آن مرا
با این همه تطاول و بیداد و جور و کین / دل سوزد از جهالت این ابلهان مرا
دانم که جهل باعث این جور ها بود / چون آفتاب روشن و باشد عیان مرا
ازدانش آدمی ز ملك برتر آمده است / دانش نکوتر است ز ملك جهان مرا
از جهل آدمی ز بهائم بتر بود / باشد گواه ذلت بی دانشان مرا
باشد کمال هر شجری را که بر دهد / ورنه نکوتر است خس از بوستان مرا
فضل و کمال خود ثمر آدمیی بود / ور بی ثمر بود به از آدم خران مرا
منت خدای را که بالطاف بی کران / بخشید علم و دانش و نطق و بیان مرا
هم چیده‌ام ثمر زدرخت کمال و فضل / هم کامور نموده زطبع روان مرا
الکن بود زبان من از وصف شکر او / بخشد اگر بهر سر مو صد زبان مرا
یا رب ز لطف عام تو دارم امید آن / بخشی زلطف خود همه بستگان مرا
دارم امید آنکه کنی عاقبت بخیر / حق ولی قائم صاحب زمان مرا

یا رب چو جرمهای مرانیست حد و حصر
بخشی بحرمت شه لب تشنگان مرا

دوش نخفتم سر شب تا سحر / تاخت همی خیل خیالم بسر
توسن اندیشه ز هر سو روان / سخت رها گشته زدستم عنان

تند چنان گشت بدشت خیال   بود عنان گیرش امر محال
توسن سرکش چو شود سرگران   کر درها یابدش او را عنان
تا که شود خسته از آن ترک و تاز   مینتوان آنکه بگریش باز
رفت همی سیر کنان همچو باد   باد بیك گام ازو ایستاد
همره اندیشه شدم در سفر   کرد مرا از خودی خود خبر
کر چه سبب آمده‌ئی کیستی   آمدنت بهر چه و چیستی
آنچه زغیب آمده اندر وجود   یافته خود از پی سودی وجود
شمس و قمر زهره و هم مشتری   یا که به مریخ و زحل بنگری
ثابت و سیار و همه نه فلك   جن و پری جمله حور و ملك
از حیوان و ز نبات و جماد   سهل و جبل دریا بر این مراد
جمله اشیا بود از بهر سود   آمده از کتم عدم بر وجود
این همه باشد پی سود بشر   سود بشر خود چه بود غیر شر
زین همه گان انسانرا سود و بر   اشرف مخلوق چه دارد ثمر
سود تو گر شهوت و خواب و خوراست   جانور از همچو بشر بهتر است
یا که تورا نخوت و حرص است و آز   به ز تو صد ده خر و خرس و گراز
جور و جفا و ستم و کین توراست   برتریت از حیوان از چه راست
گر حیوان بار تو را میکشد   پنجه خونین تو او را کشد
قوت تو از شیره جان میدهد   از تو بر او غیر ستم کی رسد
از ستمت خون بدل گرك و میش   بلکه کنی جور به همنوع خویش
خون ضعیفانرا دائم خوری   این بودت برتری و سروری
نیست مگر فعله و دهقان بشر   قوت وی از جور تو خون جگر
بازوی او میدهدت قوت جان   لیك دهد خود ز پی قوت جان
گر نبود زحمت این کارگر   کی تو شوی صاحب این سیم و زر
بازوی این کارگران گر نبود   نامی از هستی کشور نبود
هر چه که باشد بجهان سر بسر   موجد او بازوی این کارگر

بازوی او بانی این عالم است — بهرهٔ‌اش از عالم رنج وغم است
معنی حب‌الوطن ای بی خبر — هست غرض خدمت این بوم و بر
طوق سگان تو زسیم و زر است — کارگر آیا که زسك کمتر است
گرز خدائی وز دین بی خبر — موج حوادث رسدت الحذر
گر نکنی رحم به بیچاره گان — آه یتیمان بردت از میان
آه فقیران را باشد اثر — تیر دعایش کند از جان گذر
آه چه شد ناله و ناله صدا — گاه نوا ها گردد یك صدا
بیمی گر خواست زجمعی صدا — کوه گرانرا بکند خود ز جا
گر که نیاری دل ایشان بدست — هم تو فنا گردی و هم هر چه هست
بهر همین باشد دستور دین — تا که فقیری نشود دل غمین
مقصد همین است زخمس و زکات — تا که فقیرانرا بخشی نجات
مذهب اسلام از آن برتری — یافت که بیچاره شود یاوری
روزه خود گر تو به عمدا خوری — شصت گدا بر سر خوان آوری
این است کفاره یك روزهٔ‌ات — وای اگر باشد هر روزهٔ‌ات
بود از آن شاه ولایت انیس — بر فقرا روز و شبان هم جلیس
گر که تورا باشد از و پیروی — بایدت البته بدو بگروی
برخیز ای رفته بخواب گران — تا که نیفتاده بره کاروان
خیز اگر اهل دل و عاقلی — راه بود پر خطر و غافلی
بانك چو بر من زد انیسان خیال — جستم از بستر با صد ملال
گوش چو این نغز صدا راشنید — سرزد خورشید بصبح امید

داد اگر باشد بهر کشور دیگر بیداد نیست — ور بود بیداد آنجا جای عدل و داد نیست
میشود آباد هر ویرانه ئی با عدل و داد — لیك با بیداد هرگز کشوری آباد نیست
گفت پیغمبر جهان با کفر ماند پایدار — لیك ملکی باقی و پاینده با بیداد نیست
سرنگون بس کاخها گردیده از بیداد و کین — غیر کاخ داد محکم پایه و بنیاد نیست
قرنها بگذشت و ایوان مدائن پابجاست — هیچ آثاری پدید از جنت شداد نیست

کشور ایران که بودی شهره در گیتی بداد
اینزمان مشهور عالم جز به . . . . . .

بر در عدلیه بینی هیکل نوشیروان
لیک بر عکس اندرون جز ناله و فریاد نیست

. . . .

از معاد و دین و تقوا دم زند زاهد مدام
لیک در کردار او منظوری از میعاد نیست

ذم دنیا میکند واعظ بمنبر صبح و شام
غیر صید احمق اورا مقصد از ارشاد نیست

بار کشور جمله بر دوش فقیر و بینواست
ناله ایشان بگوش اغنیا جز باد نیست

یک گروه از فرط نعمت مست و باقی گرسنه
گرسنه از سیر هرگز راضی و دلشاد نیست

جهل و غفلت کرده ملت را پریشان روزگار
ورنه این بدبختی و سختی که مادرزاد نیست

ای توانگر گر تورا بیمی نباشد از حساب
بیمی از موج حوادث کاخت از پولاد نیست

روزی آه بینوایانرا اثر باشد بترس
سوزد آتش خشک و تر را جای قیل و داد نیست

بهر حفظ جان و مال خویش رحمی بر فقیر
ورنه هرگز از معاد و از حسابت یاد نیست

گردی از سرمایه و سودت بعالم بهره ور
بیند شیوا اگر پزیری حاصلت بر باد نیست

گر قوافی دال و ذال آمد نباشد باک از آنک
اوستادان گفته‌اند اینسان بمن ایراد نیست

نوروز روز خرمی و عید اغنیاست
بهر گدا و گرسنه نوروز عید نیست

باشد سعید عید ولی بر توانگران
بر بینوا و مفلس و مسکین سعید نیست

جمشید خواست شاه و گدا شادمان شوند
یعنی که فرق بین سیاه و سفید نیست

لیکن کنون سعید برای توانگرست
شادی برای مردم مسکین پدید نیست

هر روز روز شادی و نوروز اغنیاست
پس فرق در گذشته و روز جدید نیست

دائم همی بشادی و عشرت بود غنی
جز رنج ما بگنج مرادش کلید نیست

تا جاهلست توده چنین است روزگار
تأثیر در شکایت و گفت و شنید نیست

هر کس که تن بذلت و رنج و فشار داد
محکوم بر فناست چو قومی رشید نیست

شیوا برای مردم بدبخت و تیره روز
جز اتحاد و دانش و فرهنگ عید نیست

روز و شب در تعب از دست زن خویشتنم
مردم از دست زنم

خانه از بدسریش گشته چو بیت‌الحزنم — مردم از دست زنم
دائم از خانه ما شور قیامت برپاست — بسکه جنگ و غوغاست
مردم از بسکه ز بیداد زنم داد زنم — مردم از دست زنم
گشته از تیر جفایش قد من همچو کمان — وای از مکر زنان
جان بلب آمده از سختی و پژمرده تنم — مردم از دست زنم
هرچه با زحمت و خون جگر آرم بیرون — پیش او خوار و زبون
قوت و تاب و توان رفته دیگر از بدنم — مردم از دست زنم
با دو صد خون دل آماده نمودم مسکن — پر گل و سرو چمن
دائماً از پی آبادی آن جان بکنم — مردم از دست زنم
هر زمان خویش بشکلی کنم از بهر معاش — دائم هستم بتلاش
باز غرد که چرا مس شده طشت و لگنم — مردم از دست زنم
مطلب اینجاست که او مؤمنه و اهل نیاز — هست دائم به نماز
وین فریضه است که خود نشنود هرگز سخنم — مردم از دست زنم
هرچه موهوم در اسلام بر او دین است — دین جاهل این است
خویش داند ملك و بنده چنان اهرمنم — مردم از دست زنم
تا در این ملك زنان جاهل و نادان باشند — همه اینسان باشند
طاق از راحتی و جفت بلا و محنم — مردم از دست زنم
نوش جان شیوا پیوسته کنم چوب و چماق — خواهد از بنده طلاق
کاش بدلال شب عقد زبان در دهنم — مردم از دست زنم

اردیبهشت ماه ۳۱ر۱۳۷۱

بمناسبت تولد حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه پانزدهم شعبان المعظم

شد جوان جهان پیر از قدوم فروردین — گشته از گل و نسرین بوستان عبیر آگین
وز شقایق و لاله گلستان شده تزیین — سبز و خرم و شاداب کوه و دشت و صحرا بین
برفشانده نرگس موی همچو زلف حورالعین
از طرب کشند آوا بلبلان خوش الحان

یکطرف نوای طرب از هزارهزار آید	قهقهه ز کبك دری خوش ز کوهسار آید
همچو دیده عشاق اشك ز آبشار آید	دلنواز و جانپرور بانك چنك و تار آید
بانك بلبلان ز یمین سار از یسار آید
سرو خود ستاده بپا بهر خدمت یاران

بانك عشرت و شادی هر طرف رسد بر گوش	لاله جام می بر کف با نوای نوشانوش
قمریان زرین طوق طوطیان دیباپوش	فاخته زند کوکو هدهدان بجوش و خروش
گل فتاده از مستی چاك دامن و مدهوش
غنچه بیخبر از شوق وز طرب گشاده دهان

بینی هرطرف یاری خوش زوصل دلداری	خوش زوصل دلداری بینی هرطرف یاری
هر که بـا دلارامی شاد با دل آرامی	شاد با دلارامی هر که با دل آرامی
نه بود دل آزاری تا کند دل آزادی
گر شکسته پیمانه لیك برسر پیمان

بزمی اینچنین آری غیر شادمانی نیست	مغتنم بود زیرا عمر جاودانی نیست
شادزی که شادی را پیری وجوانی نیست	تا توانی آن دریاب چون به ناتوانی نیست
خوشتر از دمی عشرت هیچ زندگانی نیست
دست چون دهد شادی وقت را غنیمت دان

تابود چنین فرصت ساقی از وفا برخیز	از کرم دمادم کن ساغر مرا لبریز
آبی ازسر یاری هین بر آتش دل ریز	گرچه آب آتش خوست سازد آتش دل تیز
فصل گل چسان عاقل میکند زمی پرهیز
خاصه هر کرا که رسد مژده از سوی جانان

در نشاط بین امروز کوه ودشت وصحرا شد	از سری نوای سرور رفته تا ثریا شد
در طرب ازین شادی اهل آسمانها شد	آدمی وجن و ملك ازطرب هم آوا شد
جان عالمی امروز درزمین هویدا شد
آخرین هشت و چهار روز نیمه شعبان

آنکه بی وجود او این جهان فنا باشد	بر وجود او قائم تا جهان بپا باشد

بر ولایتش برهان قول انما باشد   پس اگر که جان جهان خانمش روا باشد

از نژاد پاك علی شاه لافتی باشد

عالم از قدومش شد رشك روضه رضوان

شاه انس و جان زعدم زد قدم بملك وجود   رهنمای سر و علن پیشوای غیب و شهود

نیست واجب و ممكن جمله شد ازو موجود   آسمان برد غبطه بر زمین ازین مولود

خاك بر تر از افلاك شد ز طالع مسعود

سجده زان بخاك آرند مهر و ماه روز و شبان

ای امام جن و بشر تابکی بغیب اندر   یکره از ره احسان سوی دوستان بنگر

زانتظار مقدم تو چشم ما بود بر در   غائبی اگر ز نظر ظاهری بر اهل نظر

جان دوستان برلب از فراقت ای سرور

عاشقان زارت را نیست صبر و تاب و توان

روز و شب ز هجرانت چشم ما بود پر خون   ظلم و كین بیارانت شد ز حد دیگر افزون

دوستان بقربانت چند از غمت محزون   دیده احبابین ز اشتیاق چون جیحون

عالمی بقربانت گر قدم نهی بیرون

جان به یاریت بر کف گوش جمله رفرمان

در ظهور خویش ایشه کن شتاب ادرکنا   نیست شیعیانت را صبر و تاب ادرکنا

دین مردم جاهل شد خراب ادرکنا   کن ز وصل خود یاران کامیاب ادرکنا

کفر کرده ایمان را فتح باب ادرکنا

بنده تو شیوا شد از غمت به آه و فغان

آدمی را فخر نبود سیم یا زر داشتن   باید از فرهنك و دانش زیب و زیور داشتن

جامه دیبا نباشد زینت اهل كمال   زینت مردان ز دانائی است گوهر داشتن

بر بزرگی دانش و فضل و كمال آمد دلیل   آدمیت نیست تنها اسب و استر داشتن

گر دلی خرم کنی خوشتر بدیوان عمل   از هزاران عمره و صد حج اکبر داشتن

دین ندارد آنکه در گفتار لاف از دین زند   جهل باشد قول بدکردار باور داشتن

زاهد سالوس اگر از دین زند دم صبح و شام   خواهد از بهر سواری دائما خر داشتن

تا بود ابله بود بازار سالوسی رواج — زین سبب شاداست ازمحراب ومنبرداشتن

تاجرو کاسب مدام ازخون مسکین میخورد — لیك شاد ازصورت سلمان و بوذر داشتن

برلب آمد جان دهقان و فقیر و بینوا — شکوه تاکی باید ازجور توانگر داشتن

قوت ما از دسترنج دیهقان باشد همه — کی روا باشد کی اوراخارومضطرداشتن

آنکه لاف ازدین وتقوامیزنددائم چه‌سود — در عمل باید نشان ازشرع انور داشتن

زین ریاکاران بدکردار دین آمد تباه — ننك باشد شکل مؤمن خوی کافرداشتن

مردنبودهرگز آن خویشیکه‌شدبیگانه‌خو — بایدازخویشیکه شدبیگانه‌دل برداشتن

اجنبی دانست کزراه نفاق و اختلاف — میتوان ره برد برمقصد زچاکر داشتن

زانسبب آوردمسلك‌های گوناگون پدید — شیخی و بابی بهائی در برابر داشتن

سود برد از هر اقلیت دراین کشور بسی — از گروه مختلف هر جور نوکر داشتن

اینحدیث آمدمفصل گرچه‌مجمل گفته‌شد — لیك بادقت ببین خواهی‌چو باور داشتن

هرچه‌برما جور وکین شد از جفای خویش شد
کز اجانب شکوه میبایست کمتر داشتن

یار چون بیگانه شد اغیار از آن یار به — یار بد بتر بود از مار و اژدر داشتن

آنکه با مام وطن سازد خیانت مام او — بوده خائن ننك ازاینگونه مادر داشتن

آنکه نبود پای بند عرض وناموس وطن — کی تواند عشقی ازناموس کشورداشتن

زین سبب فرهنك ماکانون جهل است وفساد — پس نمیباید طمع از او هنرور داشتن

رای من اینست نبود چاره‌ئی بهر علاج — جز خیانت پیشه را بر دار کیفر داشتن

بهر دفع خون فاسد از تن این مملکت
نیست شیوا چاره‌ئی جز تندنشتر داشتن

بمناسبت عید سعید غدیر

دوش ز فرط الم زجور گردون پیر — زانوی غم دربغل گرفته وسربزیر

جزغم و اندوه درد بندمرادرضمیر — طایرجان درفغان زعمرخود گشته‌سیر

چو بلبلان نزار برآرم از دل صفیر
غریق بحرخیال چو مردم گوشه گیر

جور فلك ازیمین ظلم کسان از یسار ربوده هوش ازسر و ببرده ازدل قرار
نه همدمی کز وفا نشنیدم در کنار نه مونسی تا دلم دمی بگیرد قرار
بی خبر از خویشتن رفته زکف اختیار
از همه جا نا امید بجز خدای قدیر

بهرطرف بنگرم کینه و بغض و عناد بهر کجا بگذرم ظاهر جهل و فساد
نیست کسیرا دیگر بقول کس اعتماد گوئی کسرا دگر نیست بدین اعتقاد
نه مانده صدق وصفا نه در میان اتحاد
شدند بد خواه هم خلق صغیر و کبیر

نه از شریعت اثر نه از طریقت خبر نه از حقیقت نشان نه راستی را ثمر
نه زاهدانرا بود بجز ریا در نظر نه عارفی اهل دل باشد و صاحب نظر
نه گفته واعظان بخلق دارد اثـر
نه ز اهل فضل و کمال باشد یك تن بصیر

به بحر غم غوطه ور جان و تنم در تعب خسته و آزرده دل مهر خموشی بلب
زچشم من رفته خواب گذشته پاسی زشب ناگه بانك خروس گشت بلندای عجب
بگوش هوشم رسید بانك نشاط و طرب
که هاتفی میسرود رسید عید غدیر

سروش غیبی مرا آمد آندم بگوش گوئی جان بر تنم دمید از آن سروش
کز همه ماسوا آید بر گوش هوش گویند کی بی خبر باده عشرت بنوش
خیز و بخوان چامه ئی چند نشینی خموش
پای بکوب از طرب ساغر شادی بگیر

چشم خرد باز کن شادی عالم ببین اهل زمین را همه خوشدل و خرم ببین
جن و ملك در نشاط سرور آدم ببین به بحر و بر و جبال عیش دمادم ببین
باز و کبوتر ز شوق نشسته با هم ببین
بشاخ گل بین هزار بر آرد از دل صفیر

خاتم پیغمبران چو باز گشت از حرم خیل کسانش زپی باخدم و با حشم

تا بزمین غدیر نهاد آنشه قدم | فرمان داد آنزمان خسرو ملک قدم
جمله فرود آمدند بدون لا و نعم
گفت که ازسوی حق رسیده ایندم سفیر

خالق جن و بشر داده چنینم پیام | که بر شما امتان حجت سازم تمام
من بجز ازامرحق هیچ نگویم کلام | امروزاکمل شود دین شما خاص و عام
دانید از بعد من کیست به امت امام
کیست مرا جانشین کیست شما را امیر

گفت جهاز شتر بهرش منبر کنند | حاضرازپیش وپس کهتر و مهتر کنند
منادیانرا بگفت تا که ندا بر کنند | که مردمان سر بسر صدای او بشنوند
کرد به منبر صعود پیمبر ارجمند
حمد ونیایش نمود به کردگار خبیر

خسرو ملک وجود چو جا بمنبر گرفت | زبعد حمد و ثنا بازوی حیدر گرفت
بغل گشود و چو جان او را در بر گرفت | هر دو یکی جان ولیک جا بدو پیکر گرفت
بر سر دستش چو جا ولی داور گرفت
گفت ببانك بلند علی است بر من وزیر

ز امتان هر کرا به من تولا بود | علی بر او بعد من ولی و مولا بود
دشمن من هر کرا از وتبرا بود | چو امر از جانب خالق یکتا بود
که او بهر نیك و بد خبیر و بینا بود
خالق بی چون و چند به کل شئی خبیر

حب علی فرض عین بر همه امت بود | زحج وصوم وصلوة غرض ولایت بود
رسالت من تمام ازین وصایت بود | الیوم اکملتکم بر این دلالت بود
امر ولایت مرا ختم رسالت بود
هر که نه بر حب اوست جای کند در سعیر

کست بغیر از علی مخاتب لافتی | کیست که در وصف او گفت خدا هل اتی

خاتم خوددر رکوع کرد بسائل عطا		ستوده او را خدا بـه آیـه انما
کس نبود جز علی آینه حق نما
نیست بغیر از علی در دو جهان دستگیر

ایکه بکون و مکان هستی فرمان روا		بر همه ممکنات سروری و مقتدا
غیر خدا و رسول کس نشناسد تورا		چنانکه نشناخت کس جز تو رسول و خدا
یکی بشیوا نگر ز راه لطف و عطا
زمادح خود نظر در دو جهان وامیگر

زجور اهل زمان خسته و در مانده‌ام		ز کجرویهای چرخ سخت فرومانده‌ام
بی‌خبرم از جهان ز بسکه افسرده‌ام		ز خوان این روزگار خون جگر خورده‌ام
چو باولای تو من عمری پرورده‌ام
دست من و دامنت ای شه گردون سریر

دوش بدم بی‌قرار ز گردش روزگار		ز گردش روزگار دوش بدم بی‌قرار
از الم بی‌شمار شدم بصحرا گذار		شدم بصحرا گذار از الم بی شمار
که شاید از دل کنم دفع غم بی شمار

سر بگریبان بدم هماره تا صبحدم		هماره تا صبحدم سر بگریبان بدم
سوی گلستان زدم بهر تماشا قدم		بهر تماشا قدم سوی گلستان زدم
فسرده خواطر بسی بدم ازین روزگار

بیاد آمد مرا گردش فصل بهار		که بد بهر گوشه‌ئی نغمه‌سرا صد هزار
بلبل از یك طرف قمری از یك کنار		بنفشه و نسترن بطرف هر جویبار
قرنفل و یاسمن کنار هر آبشار

کنون نمایم نظر نشانی از راغ نیست		ببوستان و چمن غیر پر زاغ نیست
بشاخ گل بنگرم جز اثر داغ نیست		گوئی اصلا نشان دیگر ازین باغ نیست
نه مانده دیگر گل و نه مانده دیگر هزار

سپاه دی از غضب تاراج کرده چمن		بهر طرف حمله‌ور بکوه و دشت و دمن
آتش کین برفده بسوسن و یاسمن		ربوده تاج از سر نرکس نازك بدن
سرو قدش گشته خم برهنه مانده چنار

ز ظلم وبیداد دی بادخزان شد وزان وزید از هر طرف چهره گل شد نهان
عربده جو خیل رعد گردد هر دم عیان فرو گرفته چمن تیغ بکف برق سان
ز هیبتش ابر خون گریه کند زار زار

ازین تماشا مرا شد غم دل بیشتر گوئی کاندر دلم رفته فرو نیشتر
رفت تفرج مرا زیاد و مد نظر ازشب عشاق شد روز بمن تیره تر
هوش برفت از سر و رنك پرید از عذار

چودیدم آن منظره خون زدوچشمم چکید غم کهن شد زیاد غمم کنون شد جدید
ز خویش بیخود شده فسرده و نا امید که ناگه از یکطرف قاصدم از ره رسید
نشست اندر برم آنصنم گلعذار

گفت که ازبهرچه نشستی اینسان خموش خیزو بکن خرمی بعیش وشادی بکوش
خرقه پشمینه را بر ببر می فروش یك دوسه جامی کنون ازمی عشرت بنوش
خرمی بی نظیر شدبه جهان آشکار

مطرب تاکی کنی کرشمهٔ وغنج وناز خیز وبیك پرده ساز مجلس مارا بساز
گاه بزن زیر وبم گاه نشیب و فراز نوا وشوروعراق دشتی وترك وحجاز
تاکه نماند دیگر دلی غمین وفکار

گمانم آگه نیئی سیم شعبان رسید زگلبن مرتضی تازه گلی بر دمید
که گلبن روزگار گشته ازوروسفید درطرب آمدجنان چواین بشارت شنید
گلشن توحید را اوست مهین آبیار

آنشه عالی نسب چو آمد اندروجود زپرده آمد برون هرچه که بود ونبود
علت غائی بود باعث غیب و شهود داد بعالم نشان سر نزول و صعود
کنز خفی شد عیان بعالم آشکار

چون ز ازل باعث خلقت افلاك اوست مخاطب انما معنی لولاك اوست
کسی که بسرشته گل زآدم ازین خاك اوست کسیکه چون ذات حق منزه و پاك اوست
نبود اگر او نبود عرش خدا پایدار

شهنشهی کز شرف خون خدا آمده ممکن و واجب همه ز ما سوا آمده

به خیل ناسوتیان چو پیشوا آمده
به جمله لاهوتیان راه نما آمده
معلم از هرجهت بانبیای کبار

حجت کبرای حق نور دو چشم رسول
نژاد پاك علی زاده پاك بتول
بوصفش الکن زبان نه بلکه حیران عقول
مشیته مطلقه اصل فروع و اصول
حسین عزیز خدا سوم هشت وچهار

رسید چون موکب مولد مسعود پاك
فطرس از مقدمش رهیده شد ازهلاك
گوئی عرش برین آمده برروی خاك
زما سوا شد بلند صدای روحی فداك
چون ز صدف شد برون آن گهر شاهوار

ایشه دنیا و دین منبع احسان وجود
ز آفرینش غرض توئی ز بود و نبود
مدح تورا بار ها خدا بقران نمود
بقدر امکان خود ثنات شیوا نمود
نجات بخشی وراز هول روز شمار

میداد عارفی به پسر درس زندگی
کی نورچشم خواهی اگر کامورشوی
پابند آبرو وطن وعرض ودین مباش
تا بر مراد دل رسی و بهره ورشوی
مداح باش وپشت هم اندازوچاپلوس
تا نیك نام و محترم و معتبر شوی
نابخردان به نعمت ودولت همه قرین
بدبخت و بینوائی اگر با هنر شوی
آزادی ار که بی ثمری همچوسرو بید
از جور بشکند سرت ار با ثمرشوی
بلبل همی بجرم هنر در قفس بود
چون زاغ باش تا که بهرشاخ برشوی
گر تکیه بردرستی و صدق وصفا کنی
بیچاره تر مدام ز روز دیگر شوی
سك را بجای پاس ووفاجا به پشت در
چون گربه حیله دار که برخوان زبر شوی
گویند دادگر چو به بیداد خو کنی
گر عدل و داد کردی بیداد گر شوی
تا تاج گل بسر بودت نیش خار باش
چون گل مشو که در کف هر خار پر شوی
کن صید، ونیم خور بشغالان چوشیرده
تا شهره برشجاعت و دارای فر شوی
چنگال باز دارو بدست شهان نشین
طیهو مشو که صید جفای بشر شوی
این است بخت وطالع واقبال وسر نوشت
تسلیم بیجهت به قضا و قدر شوی
صورت چوبا یزید و بسیرت یزید باش
خواهی گر اهل دانش ودین در نظر شوی

گشتی بزهدعلم وعمل فی المثل علی　　آخر زجور اهل ریا چون عمر شوی

خر مهره میخرد چو ببازار گوهری　　گوهر اگر تو عرضه کنی بی گهر شوی

خوشتر زجهل و بیخردی نیست درجهان　　منصور وش بداری اگر با خبر شوی

با زور و زر توانکه . . . شد　　ای بی هنر بکوش که با زور وزر شوی

بیزیر پند ای پسر اندر هنر مکوش

ورنه ذلیل وخاروزبون چون پدر شوی

یکی بدیده عبرت نگر که تا نگری　　چه ظلمها بمن از راه کین جهان کرداست

چنان بدشمنی من به بسته سخت کمر　　که خصم من همه یاران و دوستان کرداست

بروز وشب نشود لحظه‌ئی زمن غافل　　تو گوئی ازهمه عالم مرا نشان کرداست

گمان برد اگر آسوده خاطرم بخیال　　قرین رنج وغم ودردم از گمان کرداست

دهد به بیخردان مال وحشمت عزت وجاه　　دچار ذلت وسختی هنروران کرداست

باهل دانش وفضل و هنر نه برسر مهر　　ولیك پست وفرومایه شادمان کرداست

عیان باهل هنر مهربان چو اهل زمان　　چوجورها که بر اینقوم درنهان کرداست

ز دشمنان نبود جای هیچ بیم و هراس　　که دشمنی خود از راستی عیان کرداست

ولیك دشمن چون درلباس دوست شود　　بنام دوست جفا صدچو دشمنان کرداست

فریب دوستی اینچنین تنم فرسود　　که دوستی چنین قامتم کمان کرداست

وفا نمودم با هرکسی جفا دیدم　　تو گوئی هر که وفا میکند زیان کرداست

چو دم زدم ز هنر خارکرد گردونم　　نهال بی ثمرم جور آسمان کرد است

رهین منت دو نان چو بردونان نشدم　　از آن مدامم محتاج بر دونان کرداست

ز بهر زر نگشودم زبان بمدح کسی　　از آن ببد سریم ورد هرزبان کرد است

بغیر دانش و فرهنك نیست تقصیرم　　بدین گناهم ازدیده خون روان کرداست

اگر نه خدمت فرهنك ودانش است خطا　　چرا زخون جگر قوت راز دان کرداست

قریب پنجاه از عمر شد بکسب هنر　　کنون چو ابجدیم پیش این و آن کرداست

بصرف ونحو ومعانی بیان کلام و بدیع　　بمکتب هنر استادم امتحان کرد است

براه علم و ادب خود چه رنجها بردم　　چه سود روز مراتیره این زمان کرداست

فکند است بهر کودکی سر و کارم — چه گوی حیرانم در دست این آن کرداست
یکی زند به یسار ویکی زند به یمین — بهر کجا که کشد میلشان روان کرداست
عجبتر آنکه ببازی مرا نمی گیرند — به بین چه بازیها با من آسمان کرداست
فلك نه تنها با من به کجروی باشد — که خار هر چه هنرمندو نکته‌دان کرداست
نگر بتاریخ احوال مردم هنری — ببین بمردم دانا جهان چسان کرداست
مرا مدام همین نکته میدهد تسکین — که جور بر همه از خورد تا کلان کرداست
کدام کار که بر دست کاردان بود است — کدام عیش نه بر کام ابلهان کرداست
کسی که فرق نداداست شعر را زشعر — فراترش ز هنرمند مردمان کرداست
بجرم گفتن بلبل بود اسیر قفس — ولیك زاغ بهر شاخه آشیان کرداست
سزای خوبی گل راست عمر بس کوتاه — ولیك خار فزون عمر و نیش جان کرداست
ببسته برمن در های آرزو و امید — بهرچه بوده مرا میل غیر ازان کرداست
گلی نچیده‌ام هرگز ز بوستان مراد — بهار عمر مرا از جفا خزان کرد است
چنانکه دشمن طاوس گشته بال و پرش — مرا بجرم هنر خار هر زمان کرد است

جهان بسی ز تو محتاج تر بود شیوا
چه جای شکوه چنین کرده یا چنان کرده‌است

زبان حال بعضی از مردم بطور مطایبه گفته شده

(عالم نما گوید ۳۱۲)

ما جامعه بنده خدائیم — هم امت پاك مصطفی ئیم
بر تر ز تمام اهل عالم — چون شیعه خاص مرتضی ئیم
مشمول به کنتم خیر امته — بهتر ز گروه ماسوائیم
باشد همه علم ما لدنی — دارای صفات اولیائیم
از فضل و کمال بی نیازیم — عاری ز تکبر و ریائیم
بی کینه وحرص و آزوشهوت — مانند ملایك سمائیم
مستغنی از هستی وزر وسیم — هرچند فقیر و بینوائیم

در مرتبه همعنان چرخیم — پیوسته سوار بر هوائیم
معروف‌تریم ما ز خورشید — براهل زمین همه ضیائیم
پالوده نمیخوریم با شاه — باآنکه زهر جهت گدائیم
بااینهمه علم وفضل ودانش
ما بندهٔ به به خدائیم

واعظ نماها

ای اهل صلاح و اهل ایمان — ای مردم مؤمن و مسلمان
دنیا که بهشت کافران است — لیکن بشماست همچوزندان
کاری نکنید روز محشر — افتید دمر میان نیران
آن ماردوسر که درجحیم است — خلقت شده بهر اهل عصیان
همواره دعای توبه خوانید — خواهید اگر که حور وغلمان
کوشید بگریه و بزاری — تاکار شما رسد بسامان
جوئید ز گریه راه چاره — بر هر دردی‌چو اوست‌درمان
مارا چه باین فیزیك و شیمی — یا خط آهن و یا خیابان
بالجمله که این علوم تازه — باشد همه کارهای شیطان
یك قطره اشك یا تباکی — بهتر باشد برای انسان
چون ملت گریه و دعائیم
ما بنده به به خدائیم

عارف نماها

ما سالك وادی طریقت — بر گمشده هادی شریعت
بگذشته زخانمان و هستی — واصل شده‌ایم بر حقیقت
مأمور بامر قطب و مرشد — یا شیخ چه میدهد اجازت
مجذوب کنیم سالکان را — از جزبه رسیم تا بوحدت
درخلسه زخرقه کوچك ابدال — ارشاد کنیم بی مشقت
با گفتن یا هو وردو اذکار — باشد همه ماسوا سلامت

این رشمه و من تشا و تسبیح   بر عزت ما بود دلالت
سیر ملکوت و عرش باشد   یك پاك ز اسرار دوغ وحدت
در وجد و سماع چون در آئیم   گریم جهان بیك اشارت
با کشکول و کد و تبرزین   بگذشته ز عالم طبیعت

رندیم ولیك پارسائیم
ما بنده به به خدائیم

تجدد نماها

پاردن مسیو که ما ززنگیم   ماها همه دیپلم فرنگیم
از کثرت علم و فهم و ادراك   مانند قلوب خویش تنگیم
مائیم و گروه مادموازل   همواره بفکر ساز و چنگیم
در دانس کنیم ما قیامت   در هر لژ و سن چو شوخ شنگیم
بنژر مسیو بما چه گویند   مرسی گوئیم و در شلنگیم
ما ملت شش هزار ساله   از جمله خلق پیش هنگیم
جمله هنر و صنایع از ما   بودست اگرچه خود جفنگیم
از ماست جم و کیان و ساسان   باحشمت و جاه و فرو هنگیم
رستم روزی شجاع بوداست   چون شیر ولیك ما پلنگیم
او بوده قدیمی و فناتیك   ماها متجدد و ززنگیم
مائیم که رنك ماست آبیست   مائیم که خود هزار رنگیم
پوشیم لباس آخرین مد   در صورت چو نمردم فرنگیم

با روح تمدن آشنائیم
ما بنده به به خدائیم

عوام وداش غولوم

مشتی غولوم از غم زمونه   نزدیك شده من بشم دیونه
خلقم خفه شد بجون مولا   آتیش ز دلم کشد زبونه

یه دونه ز لوتیای سابق / پیدا نمیشه در این زمونه
می گفت همیشه داش قنبر / این حرفا رو درتوصندوخونه
اوضاع دیگر گون میشه داش جون / میباس بزنیم بچاك شبونه
جون سیلاب هرچی میگفتن / مردوم قدیم عین همونه
روزی بشه سردم لوتیارو / سازند تموم را ویرونه
میگفت مثل کالسکه دودی / یك علومت آخر زمونه
اونروز دیگه مردومون ایرون / لامسب و بیدین و ایمونه

میباس از خونه بیرون نیائیم
ما بنده به به خدائیم

اهل ذوق موقع نشئه

خوش عالم با صفاست به به / خوش منظر دلرباست به به
آوازه ز صنعت و تمدن / پیچیده بهر کجاست به به
یك بست اگر کشی ز تریاك / دانیکه چه سیرهاست به به
هر گونه هنر که در جهانست / چون پشم بتخم ماست به به
یکشب قدمی بسینما نه / بنگر که چه شورهاست به به
فابریك وچراغ برق و بیسیم / طیاره که در هواست به به
این قرن مشعشع طلائی / خوش باش که عصر ماست به به
بیکاره وروضه خوان ورمال / مداح که خوش صداست به به
درویش ودعانویس وجن گیر / این هاهمه مال ماست به به
علم وهنر هرچه دیگران راست / به به گفتن زماست به به

چون آینه جهان نمائیم
ما بنده به به خدائیم

پرسید کسی زگرز خشخاش / از چیست که آوری تو تریاك
نه دانه تو راست تلخ اینسان / نه خور نه هوا نه آب نه خاك

پس حاصل تو چرا شرنك است — کز تلخی اوست سینه‌ها چاك
گفتا که نه دانه تلخ و نه آب — تقصیر نه با هوا نه با خاك
این زاده نا خلف دو روزی — دستار بسر نهاد ناپاك
این تلخی او ز همنشین است — نز آب نه از هواست حاشاك
بگریز ز همنشین ناجنس — همواره چو زهر سوی افلاك
از صحبت ناکسان حذر کن
گر اهل دلی و اهل ادراك

در فوت یکی از دوستان گفته شد

امان زجور تو ایچرخ رزل خون آشام — فغان ز کجرویت ایسپهر بد فرجام
ندانم ازچه سبب خصم جان یارانی — ز کید تیره کنی روز جمله همچون شام
نه شفقتست ترا بافقیر و نه به بغنی — زجور پیر وجوان جمله افکنی دردام
هر آنچنین که توخود پروری زمهر آغاز — زکین بخفت وخاری کشیش درانجام
دریغ ودرد که قلب فکار من خستی — زداغ تازه جوانی که خود نداشت همام
چسان جوانکه نبودش بعصر خویش نظیر — دیگر نزاید همتاش مادر ایام
بزیر خاك نمودی نهان قد سروش — برفت از غم او صبر وطاقت وآرام
نسوخت سنك دلا دل ترا بحالت وی — نبود هیچ ترا مهر و رحم ای بد نام
هزار حیف که آن گل بزیر گل کردی — مراچو غنچه گریبان دریدی از آلام
رقم زد از پی تاریخ فوت او شیوا — برفت از کف من آه نصرت ناکام
صباح جمعه وسلخ ربیع اول بود
هزار وسیصد وپنجاه وسه زسال تمام

شنیدم که شاهی در ایام پیش — کرم داشت ازحد واندازه بیش
نکوسیرت و رادمرد و جوان — بدش میل بی حد به خنیاگران
شبی پیش زاندازه ساغر گرفت — که مرغ خرد ازسرش پر گرفت
بپر خواند خنیاگرانرا که هان — نمائید این دم مرا شادمان

نوازید شور و عراق و حجاز　　که سازم شما را همی سرفراز
نوازنده گان بادو صدذوق وشور　　فکندند در بزم شاهی سرور
چنان شاد کردند شاه و کسان　　که گشتند در دم همه کف زنان
بفرمود شه تاکه زر آورند　　هر آنکس هر انچش بود پر کنند
دهل پر نمودند و طنبور و ساز　　دیگر دایره لیك سرنا نواز
چو پر کرد سرنا بشد در شگفت　　که از چند در هم گلویش گرفت
دیگر باره شه از نشاط و سرور　　فرا خواند خنیاگران در حضود
بگفتا که گر باز شادم کنید　　مرا ریشه غم ز دل بر کنید
دو چندان کنم زر شما را عطا　　نگردید تا در جهان بینوا
قضا را در این بار ازحرص و آز　　پریشان زدندی همی چنك وساز
شه آمد بخشم و بفرمودشان　　نمایند آلات در کونشان
بلرزید ازین گفته اندامشان　　برفت آن زر و سیم از یادشان
ولی در دل خویشتن شادمان　　که نتوان دهل کرد در کونمان
ولی سورنازن ز غم در عذاب　　که سرنا کند کار و بارم خراب
پشیمان شدم من ازین کار زشت　　کر نفرین بر این آلت بدسرشت
بگاه عطا از جوی سیر شد　　دو دینار او را گلوگیر شد
بامر شه اینك رود بی خلاف　　همی تا بدسته مرا در غلاف
چنین است کار جهان سر بسر　　کند رنجه پیوسته اهل نظر
فرو مایه را بخت میمون کند　　دل اهل دانش ز غم خون کند
یکی را کند خرم و بخت یار　　یکی را چو شیوا کند خار وزار

فلك هر کرا خواست چون من کند
ببزم جهان سور تا زن کند

بعمر خویش فراوان ز نیك و بد دیدم　　ز دوست یا که ز دشمن عبث نرنجیدم
خلید گاهی بر پای دل هزاران خار　　گهی ز گلشن اقبال نیز گل چشیدم
دمی ز سختی ایام تلخ کام شدم　　زمان دیگر شاداب و شهد نوشیدم
گهی ز کجروی چرخ دیده‌ام گریان　　گهی به نیك و بد روزگار خندیدم

غرض فراز ونشیب جهان فراوانست — که گه پسند نبودم گهی پسندیدم

ندیده‌ام بتر از سومعه سرائی ها

به کله پدر نیك وزشتشان ....

دوش آن قرارجان — برجسم من روان — سر مست ناگهان — جام میش بدست

خندان ز ره رسید — جان بر تنم دمید — آن مایـه امید — پهلوی من نشست

سرخوش زجام می — من‌مست‌چشم وی — جانها روان زپی — فارغ‌زهر‌چه‌هست

از تیر آن نظر — جان‌کردمش سپر — کرد از دلم گذر — تا پر بجان نشست

از رسم مهر و داد — آوردمش بیـاد — دست ستم گشاد — پای امید بست

عشق ار زند صلا — شیر افکند ز پا — صد تو به پارسا — از غمزه‌ئی‌شکست

در نـاز و دلبری — گر نیك بنگری — نبود چو او پری — مغروروخودپرست

والشمس روی او — واللیل موی او — جانها بکوی او — از قید تن برست

با صد عتاب و ناز — بنشست بر فراز — دامانش از نیاز — بگرفته من بدست

از بخت بـاورم — ناید که دلبرم — بنشته در بـرم — جانم زبسکه‌خست

با چشم اشکبار — گفتم‌به‌آن نگار — مردم ز انتظار — دل از غمت برست

گشتم ز غصه شاد — دلدارم از وداد — کام دلم چو داد — بندم ز پا گسست

شاید چه از تو ناز — از من‌چه‌جز نیاز — دائم بسوز وساز — از جام عشق مست

شیوا بصد امید — عشق توبر گزید — دست‌ازجهان‌کشید — فارغ‌زهر چه هست

رباعی

قومی که هنر نداشت محکوم فناست — بیچاره و بدبخت و پریشان و گداست

چون مرده و نیست بهر او حق حیات — با فقر ومذلت سپرد جان که سزاست

رباعیات

ای وعده‌تو چو عهد مهرویان سست
جو دو کرمت دفتر حاتم را شست
صیف آمد و از بره نیامد خبری
هر چند طمع بریده بودم زنخست

ای آنکه ز عرفان و ادب تکمیلی
علم تو لدنی است نه تحصیلی
ایکاش که قول و فعل تو بود یکی
گوئی چه جواب وعده اسبیلی

گردیده‌ام از لباس سالوس بری
بیزار ز خود خواهی واز بدسیری
کوشید بباید ز پی علم و عمل
شد دوره ۰ ۰ ۰ مسند سپری

این ابر و یا که خیمه مجنون است
کز فرقت لیلا زده بر هامون است
یا شعله آتش است و دود دل من
یاصنع خدای قادر بی چون است

شد از بر من آنکه مرا بود روان
وندر پی او جان و تنم گشت روان
کار من و دل ندانم آخر چه شود
تا آخر عمر کی بود تاب و توان

شادم که تو رفتی و غمت ماند بجا
وای اربندی غمت بحال شیوا
کردیم نثار قدمت هستی خویش
تا خود چه بود سود من‌ازاین سودا

شوکی دل من ربودی و رفتی زود
اینگونه ستم از تو سزاوار نبود
خون دردل‌من نمودی ازفرقت‌خویش
امید ز حق دلت شود خون آلود

دی یك خروا مانده باسب تازی
میگفت که بیهوده چنین میتازی
خواهی که زرنج‌ومحنت آسوده شوی
خرباش و برو بد که خرازی

یا رب بعنایت و کرم کن شادم
و ز همت ره روان نما ارشادم
فریاد رسی نیست مرا دردو جهان
یا شاه نجف برس تو بر فریادم

یك خواطر آزرده اگر شاد کنی
یا آنکه به در ماندهٔی امداد کنی
صدبار نکوتر است از حج کردن
یا آنکه هزار بنده آزاد کنی

از خلق خدا یك دل‌اگرشاد کنی
بهتر که هزار بنده آزاد کنی
دانی نبرد از چه خدا از یادت
تا آنکه ز بنده خدا یاد کنی

خوشنود نمی‌کنی دلی گر ز وفا   زنهار میازار دل خلق خدا
خوشنودی خالق است خوشنودی خلق   خلق از تو رضاست گر بود بنده رضا

تا خویش بدی ز مردمان بدبینی   مردم همه آئینه تو خود میبینی
عیب از تو بود آئینه پاك است رفیق   در آئینه آنچه جلوه کرد آن بینی

ممتاز ز جانور بشر از هنر است   گر علم و هنر نداشت خود جانور است
بال و پر آدمی بود علم کمال   پرواز ندارد آنکه بی بال و پر است

دانش ز برای آدمی بال و پر است   گر علم و هنر نداشت او جانور است
آنرا که نباشد هنر همچون حجر است   برتر ز چنین آدمی ئی گاوخر است

با دانش اگر مرده بود خود زنده‌است   بی‌دانش اگر زنده بود خود مرده‌است
البته نمیرد آنکه شد زنده بعلم   تا روز معاد علم و دانش زنده است

مقصد ز حیات جاودانی علم است   مقصود ز اصل زندگانی علم است
گرند همه ممکنات عالم فانی   ممکن که نگردد هیچ فانی علم است

یك چند زمانه رنج و آزارم کرد   مانند گلی پیش خسان خارم کرد
هر تیر جفا و جور در ترکش داشت   زد بر من و کارمند آمارم کرد

گردون ز جفا و جور آزارم کرد   مانند بخت خویش بیمارم کرد
قانع نشد از آن همه ظلم و ستم   در آخر کار عضو آمارم کرد

جسم است جهان جمله و دانش چون جان   دانی که بقای جسم باشد ز روان
هر جسم که بی‌جان بود او مرده بود   ما مرده ز جهلیم از آن نزد جهان

مقصود ز علم و فضل و دانش کار است   سرمایه و سود زندگی کردار است
قومی که نشد بهره‌ور از کوشش و کار   شاداب چو سرو است ولی بی بار است

آنرا که بری ز علم و دانش باشد   دور از خرد و همت و کوشش باشد
انسان نبود مگر [illegible]   دیگر کسان ز بینش باشد

K UNIVERSITY LIB.
Acc No. 155819
Date

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2179

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.